

هذا کتاب سراج المنیر

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش کریمی را که حلیهٔ خلقتش زیوریست زیبنده و رشحهٔ محبتش گوهریست ارزنده گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچهٔ امل از نفخ هدایتش مشکبوی جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمست نشانهٔ جنونی و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ شوریدگی مفتون پت ؛ مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت ؛ دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت ؛ هرکس بتو ره یافت ز خود گم گردید ؛ وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت ؛ نو عروسان حجلهٔ چمن را مشاطهٔ فیضش بحلیهٔ زمرد آراسته دوشیزگان نورس غنچه را دایهٔ صنعش بحلیهٔ حریر پیراسته داردی

رحمتش مزیل کلف عصیان نامه فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج نفس لوامه
هو الله تعالی شانه جل احسانه این چه تفضلیست که اهل معصیت را بخوان مغفرت صلا
داده و متاع خطیه را نقد عطیه در بها فرستاده بیت تو روی آینه و ما قفای آینه
ایم ❊ چنانکه از تو بد از ما نکو نمی آید ❊ طوطی مقال شکسته بال بذروه طارم حمدت
چون تواند رسید و همای اندیشه عجز نیشه بشرفه رواق وصفت کی تواند پرید لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک بیت ذات تو دانش گذار کنه تو بینش
گسل وصف تو اندیشه گاه حیرت تو غم فزا ❊ برهان قاطع بر لطف ساطعت
همین بس که بتشریف عزت قامت سعدی افراخته گلشن رسالت از نشو و نمایش رشک
روضه حور است و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعله طور ببازار شفاعتش متاع غفران
کاسد و بانگار الطافش خیال خاسد فاسد بهار خلقش زیب دانک خلق عظیم و نسیم الطافش
زینت وان لک لاجرا غیر ممنون مرحله پیمای عرصه ثم دنی فتدلی شفاعت آرای حجله و لسوف
یعطیک ربک فترضی بیت آن خواجه که قرب حق بود مایه او ❊ معراج بود پست ترین پایه او
بی خط و زده برهمه عالم نسخ بی سایه و کائنات در سایه او ❊ و هو سید الفریقین و رسول الثقلین
خاتم النبیین و المرسلین ابی القاسم محمد رسول رب العالمین صلوات الله العزیز
الجبار علیه و آله الابرار زینت چهره سخن بذکر اوصاف میمون امیریست که دست
قضا بر فراز تارک شکوهش لوای انما ولیکم برافراشته و نقاش ازل



لباس بر قدرش نقش من کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته چرخ شفیع بر لب کوثر و ساقی
صاف مشرب را شراب محبت داده و غداء درد آشام را بسراب حسرت فرستاده
حبل المتین اطاعتش در محشر موالیان را دلیلیست رهنما و مقصد و معاندان را کمند بست
موجب حبس مؤید جاهش عمر کاه حسود و شکوهش سبب انده خصم عنود مناقب خجسته‌اش
چراغ رستکاری و مخالفتش داغ شرمساری که مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح من
رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق رباعی ای قبله مقبلان عالم کویت
روی دل عاشقان بیدل سویت * هر کس ز تو امروز بگرداند روی * فردا
بکدام دیده بیند رویت * اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوة
والسلام سبب نظم کتاب شبی در خلوت تجرد نشسته بودم و رابطه تعلق از
هستی گسسته در آن خلوت نه پروانه را بشمع خیالش راه بود و نه فیلسوف را از کنه
سرش آگاه هرزه گرد نگاه برادر باش هستیش با شکسته و جهان پیمای اندیشه را
حاجب جستنش در بر رخ بسته بخت درش ز آمد شد بیگانه بسته * امید آشنایان از گسسته
با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد چون درش گشودم در آمد با برخی چون شعله فتنه انگیز
دلی چون غنچه از تبسم لب ریز پس زلف سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و سوسن کلام را زبان
بطعن گشوده که در چنین فصلی که در سر روزگار از چرخ بهار نشانه نسوده و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن شور و غوغا
ازچه بپایه ننشسته و در بر رخ توفیق بسته برخیز که گلشن معانی عجب شاداب است و سنبل لطف بسیار است در باب وقت ایام هنگام

دهنکام تماشا بهشت گاهی بسوز آتش دل محزون آهی گاهی بطوفان دیده
پر خون آهی چون غنچه تمکن مجلس نشستی که ایام بهارست دمی سر زن
آهی چون این خبر از وی شنیدم در زمان پای نگه را بزنجیر مژه مقید ساختم و شنود
دیده را در مهد حیرت بخواب کردم و لب را بقفل خاموشی در بستم و گوش را به پنبه
گرانی رخنه گرفتم پس ملک تن را بپاسبان تعلق سپردم خود با یار همدم براه افتادم
چون بدان گلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن گلوسوز و باغی
چون چراغ شوق دلفروز بهشت باغی آراسته چون باغ بهشت بل گرا آراستگی
داغ بهشت بر سر هر سر شش تنزه و مضمونی سدره نشین و بپایه هر شمشادش صبا
نکته در کمین لب هر غنچه اش تبسم لطایف نسیم بازه و دن هر لاله اش نغمون بدیع عشوه
پر دار سوسن رعنایش ترجمه کتابات زبان گشوده از نرگس اشاراتش کرشمه استعارات
دل ربوده در مباحث فیضش ریاحین سعادت خرمن در عرصه لطفش شقایق قباهای آل
در دامن بهشت افشان گر عکس شد گل خاک رنگین غلط میکرد هر دم دست گلچین اما
چون طبع گرسنه چشم را نظر بر چنان باغی آراسته افتاد سرمایه دریغ داریش
چون خزان کمر بست و بتاراج چون صیاد در کمین نشست از هر نوع گلی آستین
و گریبان و کنار و دامان پر میکردم که ناگاه دوستان محرم و یاران همدم
دران حال پیاده آمده با خود گفتم تهی دست نزد عزیزان رفتن از مروت



بعینه است و برگ سبزی یادگار آن نگردن از انصاف بدیع مصراع اگر گل نرخ
یار خوش نباشد پس حصه از آن گلها که چیده ام برسم ارمغان جهت دوستان آورده ام
اکنون متمنی از نظر کیمیا اثر طراحان گلشن سخندانی و گل چینان گلستان معانی
آنکه بعین عنایت و نظر عاطفت در وی نگریسته چهره معایبش را بنقاب عفو در پوشند
که سیه روی نامه را دود دل خامه شفیع است و زلت قدم قلم را ذلت طبع عذر خواه
محقر این بی بضاعت چه باشد که مقبول نظر خسروان اقلیم سخن گردد و هدیه این
کم استطاعت چه تواند بود که شایسته ملوک کلام باشد بیت هر نظری را که به
افروختند جامه باندازه تن دوختند اما انتظام این لآلی پنهان طبیعت را به بیست
لمعه مناسب دید بسراج المنیر موسوم ساخت لمعه اول در شرایط ادب لمعه
دوم در دعا و حیا لمعه سیم در فواید حلم لمعه چهارم در مناقب عدل
لمعه پنجم در [illegible] جهان لمعه ششم در حلاوت صبر لمعه هفتم در عذوبت عشق
لمعه هشتم در چاشنی محبت لمعه نهم در مکارم سخاوت لمعه دهم در محاسن شجاعت
لمعه یازدهم در مراعات صحبت لمعه دوازدهم در مذمت ادبار لمعه سیزدهم
در نتایج خاموشی لمعه چهاردهم در عزت قناعت لمعه پانزدهم در ذل
طمع لمعه شانزدهم در ثمره فتوت لمعه هفدهم در حسن تدبیر لمعه هجدهم
در شامت ظلم لمعه نوزدهم در مذمت خدعه لمعه بیستم در ملامت حسد لمعه اول

در شرایط

در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفتی خوشتر از تمکین ادب نیست چون ادب
رکن اعظم صفاتست و مراعات این از اهم عبادات بلکه بنای ارکان ایمان بر
این شیوه مبتنی است و اساس دقت ملت اسلام بر این صفت ممهد لهذا گفته اند
که انسان اگرچه از ترک عبادات از زمره فسقه و عصاة میگردد لیکن بترک ادب بسبب
تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی هر آینه قدم از منهج اسلام بیرون
هشته از جمله گروه ضلالت شکوه و لکن هم الکفرة الفجرة خواهد شد کما یدل علیه قیل
الانسان لا یکفر بالمعصیة و انما یکفر بترک الادب باسناد رسیده که حسن الادب یستر قبح النسب
و حکما گفته اند کل شیء من حضر اذا کثر الا الادب فانه اذا کثر غلا و مضمون
بلاغت مشحون آیه کریمه و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین دالست بر غایت رعایت ادب حضرت ایوب علی نبینا و علیه السلام
و در حین اظهار اشتداد ضر بهر طلب رحمت نگفت ارحمنی هما ملاحظه اسمعنی نموده باشد
که طلب حاجت از خداوند خود بصیغه امر نهی است و هم بر این نهج است مراعات ادب
عیسوی که در جواب سؤال بلاغت مثال ءانت قلت للناس اتخذونی
و امی الهین من دون الله گفت ان کنت قلته فقد علمته نگفت ما
قلته چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دیده پس فی الجمله معلوم شد که ادب
شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام است و مقبول قبول کافه انام تا آنکه

سالکان منهج صواب را در مراعات این شیوه ضرورست برسبیل اجمال آنکه مردمان که در
همه حال با ابناء جنس آیین سلوک و خلطه و مخالطه را باین نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر
احدی از وی ننشیند مثلا چون بمجلس بزرگی ره یابد از پرگفتن و هرزه خندیدن
و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف گفتن و اظهار احتیاج و سستی
طبیعی و خودستائی و ما می اجتناب نماید و بمجلس نخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب
ملال خاطرها نگردد و گاه باشد که بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر بدان مجلس ره
نیابد چون با شخصی مصاحبت کند از صحبت نفاق و استهزا و کنایه و درشت گفتن و
سروری کردن احتراز واجب داند و بتهمتش مبتلا نسازد و در هلاکش سپر بلا نگرداند و در
حیله در میان نیاورد و بی سبب رشته عهد نگسلد چه اینها خلاف قاعده مروت است
آداب طاعت والدین و احترام ایشان را فرض عین شمرده برخلاف رضای ایشان
عمل نکند و هرگز ایشان را باسم نخواند و بانگ بر ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد و همیشه
بدعای خیر ایشان را یاد کند آداب معلم و توقیر متعلم آنکه خدمت علما را بجان منت
نهد در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و جنبش محترز باشد در بحث آواز بلند نکند و باب
جدال نگشاید و مجملا از آنچه در همه وقت ایشان را بکار است آید آنکه صیانت نفس از خیال
عصیان لازم دانی و محافظت طبع از امور لازم الخسران واجب شمری چون امین جائی شوی
نظر خیانت از پردگیان حرمش و خلوتیان نقود نامحرمش کوتاه داری چون خازن جواهر.

اضرار

اسرار کردی هر آن سر را فشائی پیر موش شده مهی حق عاقبت زبان آنست که او را
از کلمات فحش آمیز و فقرات خشونت انگیز نگهدارد شرط حمایت دیده آنکه دیگر او را
از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی دست را باید از تعمیر بنای
ظلم کوته داشت پای را از طواف ملک تعدی دامن کشیده با بزرگتر از خود در حال و در هر حال
چهره مشو برخوردتر از خود منجبای بخود مغرور مباش صفت دیگری مخواه مرد صاحب
کمال آنست که در حین قیام بخدمت خداوند خود چنان سرش از نشاء جرعه ادب
کرم باشد که از خودش خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب نفس رسول رب العالمین
ولی ذو الجلال امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات
تیری بر تن مبارکش آمده پیکانش بر تن بماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان
الم بر وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب روی یقین بهر اداء فریضه
بجانب ذو الجلال کرده سپاه هوشش را در قدم شوق پایمال ساخت بوقت نماز پیکان
از جسد مبارکش کشیدند چنانچه از غایت ادب و شوق رب غفور چنان بخود
نبود که از آسیب المش خبر نبود و هم بشیوه ادب ایاز دل محمود را چنان بکمند محبت
صید کرده بود که شبها تا محمود روی بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش نمی برد و قصه
نیش زدن عقرب ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه با شاه بر حسن ادب ایاز شاهد
و بیان حکایت آنکه آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط صحبت عشرت آمیز گسترده

در سم بهجت آگین بو گرده نگاهش نعل آتش کلهش کرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز
جلوه ریز بیت صید گیند تا دلم نکهت زلف ترا از نفس افکنده دام در ره باد صبا گاه از مطالعه
دیباچه جمالش در کسب معانی دقیقه می‌نمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش
از حل عقاید غریبه مستغیر می‌بود با وی شاه بزبان در سخن آمده او با شاه از نگاه در گفتگو
بیت زبان چو تیر زبانان بگفتگو مشغول کرشمه همچو کمان در ادای سئول القصه
شاه با وی بر فراز قصر اطناب در فن بدیعی نموده چنانچه در بیان معانی کنایه امر
استعارات مطوله اش مختصر نشسته ایاز در آن حال بخدمت ایستاده چون شاه را متوجه
خود دید چنان عنان التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از وجود خود اثری نمی‌دید
بیت دل از رخت خودی بیگانه بودش که رخت دیگری در خانه بودش گویند
در نعال عقربی در موزه ایاز وطن ساخته بود که کوه خارا از آسیب نیشش چو
سیماب گشته دل سندان از حدت قهرش چون آب بشر بیشه فلک را مهابت صلابتش
چون خرچنگ زمین گیر کرده ماهی سپهر را از رعشه دهشتش چون دلو برسن بازی
آورده بیت از نهیبش نزد مار ز سوراخ برون و ز هراسش بکند سر بدر از بحر نهنگ
و چون از چاره راه بدر شد نیافت بناچار آغاز نیش زدن کرده هشت جا پای ایاز را
رنجه ساخت ولیکن بجهة مراعات ادب آن سرو یگانه پای بچمن شکیب محکم کرد چنان
نگرد که رنگ الم از گل عارضش رنگ برد یا سنگ ملال بر دلش کار تنگ کند بیت

سراپا سوخت

سراپا سوخت اجزای وجودش که از دل بر زبان نگذشت و دو چشمها چون شرار شد
کلام گهر انتظام شاه استماع پذیرفت ایاز بگوشهٔ رغبت مورد انزوای کشیده بیش تمکین
آن مطلع شد شاه را از کیفیت واقعه مطلع ساختند شاه چون قصهٔ غربت بشنید
همچو مار بر خود بپیچید ز سوز غم بر دلش آغاز نیش زدن کرد پس ایاز را طلبید و گفت ای
در آن حال اظهار حادثه ننمودی و لب بشرح الم نگشودی تا بمومیای دیده دل و دامن شکستگی
خاطرت را جراحت میکردم و تجدید داغ سینهٔ آتشینه از شریان وجودت رفع مینمودم
بلکه از چه غم خویش بنهفتی بمن کس نگفت درد نهان از طبیب ایاز گفت بدان حال
چنان از ذوق شهریاری سرخوش نبودم که از خودم خبری باشد یا از وجودم اثری
از المم درد و راحت یکسان بود و ذوق الم در کامم یک مذاق داشت بلکه خبر از خود چه
نداریم چه هجران چه وصال خواه بر تن نشتر خواه بفتراک یکیست لاجرم عشق شاه یکی صد
افزوده طوفان محبتش در طغیان بود دست شوقش هم آغوش گریبان [illegible]
در زمان حیا حدیث مرغوب بلاغت اسلوب حضرت نبوی علیه اکمل التحیات فضلها و ادا
حیث قال الحیاء من الایمان مشعر است بر آنکه هر کرا حیا نیست ایمان نیست و بیا
بر ارباب معرفت فهما مانده که حسن و قبح اشیاء عقلیست لاجرم عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا
محتاج است چه عقل بصرافت طبع ممکن است که تجویز ارتکاب امر فاحشی بنا بر مصلحت
دنیوی نماید لیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب مواخذه دارین باشد



بکلمات ناسزا زبان گشوده زبانهٔ نیران برافروخته نساخت بلکه زبانش چون سد بسته شد
لال ای در تقاضای شاه شیردل پسندیده خلق آن مقال تیغ غضب را بنیام کرده و بیکی از آن
خدمتکاران درگاه کیوان اساس سپرد روز دیگر که سرهنگ فلک سپاه کواکب را بکمند صبح گرفته
تیغ مهر جمله را سر از تن جدا ساخت و فیروز در جنگ روز تیره مشرب شب را از سطوت شوکت
از پای در انداخت بلکه چون صبح برافراخت ز مشرق لوای جنگ منصور گشت
چنین برپا پرچم زنگ شاه کواکب موکب انجم سپاه بکشتن آن شقی حال تباه مثال
داد اصحاب چون از سبب تهیه این و موجب تاجیل سؤال نمودند فرمود که چون دی بسبب
دشنام وی آثار غضب مزاجم را فته بود نخواستم خللی در بنیان اطاعت بهمرسد
رحیق رضای رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود و چون مرا غرض از کشتن او
عین اطاعت حکم الهی بود لاجرم نخواستم که دران محل دیو صاحب یعنی شیطان
برمن دست یافته دامن خاطر مرا بلوث غرض آلوده سازد امروز چون زنگ غضب از
آینه خاطر محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام نمودم بلکه خاطر آلوده ز ضد قسوت دور
هیزم تردد برارده نور لمعه چنان هر در مناقب عدل قال الله تعالی عز شانه اعدلوا
هو اقرب للتقوی قال نبیه صلی الله علیه و آله من عدل ملک و من ظلم هلک
استمرار سلسلهٔ وجود و انتظام سلک بقا مبنی بر شیوهٔ عدالتست اگر گلشن وجود از سحاب
معدلت سیراب نگردد هر آینه بخزان حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و ازینجاست که گفته اند



الملک لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که همیشه عالم در بقای خود
بعدل محتاج است و چون ملوک ذوی الاقتدار را ید تمکن از همه اقوی است لاجرم تمشیت
این مهم نیز ایشان را اهم است که گفته اند شاه در جهان بمثابه دلست در تن چون شاه بصلاح
آید جهان بصلاح آید و چون شاه بفساد آید نقل است که انوشیروان روزی تن بعارضه
داده حکما بهر مداواش بتجربه مصلحت گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانها
رسولان بهر تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند جمله نومید
بازگشته معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه در جهان مفقود است شاه گفت
مطلب همین امتحان بود والا خانه تن بخشت آباد شوان کرد و حکما گفته اند العدل حصن
وثیق فی راس عیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل بنائیست استوار
بر فراز بلندترین کوهی نه سیلش خراب سازد و نه منجنیقش در ان نماید و بدیکه ظالم را
نیز در مرتبه ظلم گاهی بعدل احتیاج شود مثل کرده قطاع الطریق بعد از اخذ غنائم و مقاسمه
اموال بآئین معدلت محتاجند پس بحکم بدا بالاهم آنچه ملوک را در تمشیت مهم لازم است اینکه
ظالم بر مظلوم دست تعدی ندهند ناله مظلومان گوش کرده در تمشیت مهم التماس اهل استغاثه
نمایند فیصل دادرسی مهمات عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بمستی غفلت ندهند که
بر پادشاه مستی حرامست چه او حارث مملکت و زشت باشد که نگهبان را نگهبانی دیگر
احتیاج شود در تحمیل مهمات امکان طاقت و توسعه تحمل مرعی دارند شاه نکته سنج

الشعف بسقار

لو کشف الغطاء میفرماید که هرکه را مال و نعمت بیشتر است افتقار خلق بوی زیاده است
پس اگر در فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادان خواهد بود و الا فلا
مهمی که بمردان مهم دهند در زیادتی تحمیل نمایند و نه در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند
که میگفت چون مهم بزرگ بخوردان و کار خورد به بزرگان دادم هرآینه زوال مملکت
خود دران دیدم چه بزرگان را مهم خورد ننگ بود و حوصله خوردان در مهم بزرگ
تنگ پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص و حسد
و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال مملکتش باید بود.
و آنچه دیگر از دوران شیوه در کار است آنکه هر یک بر زیردست خود رحم نمایند و
طمع در مال و ناموس یکدیگر ننمایند بجهه غبطه و جلب نفع راضی بقلع و استیصال
یکدیگر نشوند بهر راحت خود رنج دیگران نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی
دارند در هر کاری از نتیجه اش یاد آرند و بجهه عبرت استماع قصه پیرزن با آن گرگ
پیرزن و تیر را این حکایت آنکه آورده اند که سنجر بن ملکشاه که از آثار معدلتش چنگال
گرگ شانه کش موی بره بودی و چنگل عقاب گره از زلف حمام گشودی و در عهد پادشاهیش
سینه نامه صد کسری و دیبه کرمتش مربی هزار حاتم بلکه موی پشت بره هر
زمستان گرکست در جهان تا که ز آوازه عدل تو صد ست روزی بعزم شکار
بر مرکب نسیم خرامی سوار و از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید اقبالش
رنگ نهال گلشن شده و ریگ بادیه از لمعه سیل تفرش دانهٔ عقیق یمن ناگاه شاهین نظر شاه کودکی از دود خیال مرعی

شهباز خدنگ را پرواز داده بیچاره کبوتر را از چنگل عقاب اجل گرفتار شده ملک
نفسه محابای بلائی نکرد کرد خطائی و خطائی نکرد اما چون سلطان توسن اقبال
بجانب او تاخت کودکی دید بسمل شده پس دست ندامت دل کبابش را سیخ
ها کشیده آتش غیرتش را برافروخت هرچند اشکش نمک افشانی شور میکرد دیدها
ترش بدونی بخت نقل عیش بر و تلخ مینمود شعر تنگ شد بر دلش جهان فراخ
قفس وی شد آسمان فراخ اما چون مادر کودک از قضیه مطلع گردید بر فرق خاک پر
چک از دیده اشک ریز موی سر گشاده مویه بر کشیده بر سر پسر آمد چون پسر را اسیر
اجل دید بقانون ناله موسیقار وار هر رگش بر تن نی شد عود دلش بر آتش فراق
شعله پوش و زبان ناله آتش بر نوای اشتیاق پرخروش بیت چنان نالید
کز پس نالش او پشیمان شد فلک از نالش او اما چون شاه دید گشاده از پشت
اسب بزیر آمد تیغ برهنه بدستش داد و هم تنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد که
این خیانت بر من است و مطالبه غرامتش بر تو اگر بقصاص پسر تیغ بر سرم زنی
اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی نان و زرم بر طبق عرض که رایت
بهرچه اقتضا میکند عین صلاح است و خون منت چون شیر حلال بیت کرم
سوزی کرم سازی تو دانی اما چون آن زن این دلداری و معدلت بدان حد
دید شعله جانسوز غضبش بسحاب عفو منطفی گشته گفت نکشتنت رخنه در بنای سلطنة

گرده زنگ کدورت از آینه خاطر بصیقل انصاف زدود و بعبث امی که برا تنخه ۱۲
وین کرده اند عدل چنین کن که چنین کرده اند لمعه پنجم در محامد احسان بدلیل
آیه کریمه والله یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست مع مقبول و
و در اصیت بیخمار به خلعت محبت الهی توشیح احسان بیالاید و بلوث خسران امتزاج
ننماید همانا که یوسف علی نبینا و علیه السلام بذوق نشاد در اداء امداد آن اخوان فرموده
لاتثریب[2] علیکم الیوم یغفر الله لکم و آنچه احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب مبسوطه
مسطور است مؤید است بر حسن این خصلت حضرت ابوالحسنین امام الثقلین علیه السلام
در درر الغرر فرموده عجب دارم از کسانیکه بنده آزاد میکنند باحسان آزادی را نمیخرند بنده
که الاحسان صید الانسان اما احسان بمعنی نیکوئی کردنست با وجود اراده چه احسان
که بی اراده باشد فاعل آنرا محسن نباید گفت و رحم صفتیست بر ظهور محبتی که بدون اختیار
باشد و این صفت قایم است بذات انسانی و حیوانی اول معلوم است و ثانی مثل
اشفاق حیوانات با اولاد بخلاف موانستی که بالعرض ایشانرا با یکدیگر حاصل میشود
چه اینگونه ملاطفت ارادیست و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت
نمیشود مگر در نفس انسان چه حیوانات را در نیکی کردن قصدی نیست پس متعلق رحم
اعم از متعلق احسانست و نسبت بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع مثل صاحب ثروتی
که رحم او را بر احسان دارد و دو ماده افتراق اما رحم بدون احسان مثل بینوائی که در دل

انصف من دونه از انصاف است …

۲ سرزنش کردن و … آوردن



رحیم باشد و بسبب عسرت قادر نباشد برادای احسان و احسان بدنی بترحم مثل حمالی
که بار او تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسان باشد پس این هر دو با هم اتم و اکمل است اما
آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازدواج و مخادیم را درین شیوه واجبست در حق رعایت مساکین
و اولاد و ازواج و عباد مجملا ایمای در هر یک میرود حق رعایت مساکین بر اغنیا آنکه اگر
اوقات این طایفه را از خوان احسان و دثار مرحمت بلقمه یا خرقه بهره مند سازند چون بکسی
دیناری عطیه کنند منت و خشونت دل نیازارند کما قال عز من قائل و لا تبطلوا صدقاتکم
بالمن و الاذی در عطا انتظار سؤال نکشد افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق دهی اورا
محتاج بسؤال مگردان در حالت استحقاق ذل طلب و خجلت سؤال کاهیست و تکلیف
ایمان مغلظ غایت نا انصافیست علامت افتقار گونه زرد و دست کوتاهیست نه دیده
و افسون صدقه در نهانی بده چنانکه آنرا وسیله شهرت سازی آنرا که توانی دل بدست
آورده و بگشاده روئی خاطرش شاد کن با امید نفع از مرد دیگر عطا مکن یا چون حجی
گوشت گوسفند دزدیده بصدقه مدهی که بعد از تسویه صواب صدقه و عقاب سرقه پدید
بتو منفعتی نماند حق صحبت درین نگهدار شیوه عدالت در جمیع امور فرو مگذارد و حق
احسان ولد با ابوین آنکه بجهة تربیت فرزند ادب خردمند معین کند بطلب علمش دارد
یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد نگذارد مصاحب

ناشایستگان منع نمایند و در حین کسب کمال ایشان از مال مضایقه ننمایند که
موجب خون سر دلیست تا بوجه معیشتش ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند
خواری اولاد نخواهند بلکه ایشانرا در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلی الله علیه
اکرموا اولادکم فان کرامة اولادکم عبادة و حق حیاان زوجه بر زوج آنکه زن را معزز و
محترم دارد و میان اقربا و خویشان خواری وی نخواهند با وی بی مهری و ترش رویی
ننمایند و طمع در مال او نکنند و یا از خبر نمودن دل آزردن و تهمت بستن بیازارند و
با وی امساک در نفقه و ترک مضاجعه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که در نساء است ایشانرا
جهل بر آن دارد که در صدد تلافی شده مرتکب فضایح قبیحه گردند که ایشان ناقصات
العقل والدین اند و در حضور با نفاق اشفق است از آن غیبه غیر مشهوده اما باید که عفیفه
از نا در محضه شاید که اشفق باشد چه در اکثر از محبت صرف دیگری میشود که شوهر باشد
در زوجه رذله قطع تعلق از اقارب نیز نموده محبت خود در اجر صرف شوهر نکنند و نیز
اهل درچون اظهار محبت را صفت کمال میدانند دور نیست که خالی از شوب ریا باشد و زن
چون بسبب حیا اخفاء محبت خود مینماید هر آینه بزیور خلوص متحلیست و حق ترحم عباد اگر
چون این طبقه بمنزله جوارح شخصند اگر ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالک است
پس هر آینه بر ایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت و صحبت و ایشانرا از حضور
و بسیار ترسیدن و رجوع خدمات شاقه ممنوع است باید از آنچه خود خورد بایشان



در حین هجران ابنیامین و تأسّف چون فرمود که انّما اشکوا بثّی و حزنی
الی الله خطاب جلیل در رسید که بعزّت و جلال خودم که اگر یوسف و ابنیامین هر دو
مرده باشند که بپاداش این سخن ایشان را بار دیگر زنده خواهم کرد پس معلوم شد که
در هر شدتی مهم خود را با خدای خود گذاشتن و از دیگران پنهان داشتن مایه سعادت
ازلیست و موجب حصول امل و بهر عبرت کافیست تحمل رنج یعقوب و تجرع صبر ایوب
حکما گفته اند جزع در امور موجب اختناق روح طبیعیست و اختناق حرارت غریزی و ثمره
وی مرگ مفاجاتست پس ضد جزع که صبر است هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود
پس اشخاص موجود را همان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت گرایند در حین
تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند و در پریشانی و صعوبت دلتنگ نشوند در شداید و
محن با بخت خود جنگ ننماید بکم شدن مال و کم شدن دلشاد باشند در عبرت روزگار
و شدت احوال چهره نخراشند و نه باندک رنجی از دوستان بناله در آیند و به تسهیل
رنجشی از یاران زبان بشکوه گشایند و کمال مرد را از آن باید شناخت که اگر از وی
فرزندی عزیز طعمه عقاب اجل گردد چنان نکند که دیده اش نم اشک دهد یا دلش زنگ
آه گیرد و اگر او را سخت ترین بلیه رو دهد نوعی ننماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد
یا نشاط از طبعش پای از دامن کشد و باید دانست که در حالت شکسته دلی بر هم نهادن
و با ظهار حال پیش هر ناکسی زبان ناگشادن البته سبب نجات و مشاهده تفضلات

حضرت

حضرت واهب العطیات خواهد بود زیرا چه در حین ظهور شوایب نوایب از دحام آلام جمره
بجوش جگر گلناری ننمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن مایه روسفیدی دو
جهان است و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و قبله اصحاب ورای متین بوده اند اکثر
اوقات در شداید و محن شیوه صبر مرعی میداشته اند و فی الجمله قصه ابراهیم ادهم و دل
مرگ فرزند نهادن وی شاهد حال است و تقریر اینحکایت آنکه نقل است که ابراهیم
ادهم رحمة الله علیه روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات بوظایف عبادات و قصه
مشتغل گشته خواص را بکلمات مواعظ آیات مستفیض میساخت که مرد آنست که امروز
سطح آئینه دل را از زنگار وسواس شیطانی و غبار هوس نفسانی مصفا نموده بفنون
عشوهای معاصی و فریب غمزهای مناهی نفس را مقید سلسله خسران نسازد و بحرص هر شکار
ارزه نیفتد چه امروز فوج ملایک بطواف دلهای جرعه نوشان خمخانه محبت می آیند
و صیرفیان دار العیار ملکوت نقد هر دلی را بمحک امتحان می آزمایند مباد استشمام
روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده ترانه سرای دلتنگ کالانعام بل هم اضل گردند و بدین نغمه
نوا سنج آدم همی زنند و یکی نه بعلم اولی و نه بعمل پس کعبه دل را که مقام امان است در کون
ایمان باید که بزمزم انابت شسته سعی نماید که از زنگ ظلمت مروه را صفا دهید والا بعرفات
عرفان نرسید بلکه از هر چه غیر دوست چرا نگذرد کسی کافر رای خاطر است از خدا
گذشت و توضیح کلام درین مقام آنکه ساعتی جواسیس حواس و خدم جوارح از

مناصب خود عزل باید نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از الواث صغایر و کبایر منزه باشد
اگر بر طفل نگه در دبستان دیده گشائی کی قدم بیرون نهد و اگر بر شاهد شمع راه
استماع بندی نامحرم صوت را کجا ره بدرون ره دهد زبان را بقصد سکوت در بند یا نخواسته
نگوید و پای را بکمند سکون مقید سازد تا نخوانند برود رباعی ای در دل تو هزار مشکل ز همه
چون تفرقه دلست حاصل همه مشکل شود آسوده ترا دل ز همه دل را بیکی سپار و بگسل ز همه
گویند بعد از توضیح غوامض مواعظ و تمویح فواتح نصایح ابراهیم را چشم به پسری افتاد که
ملک قلوب حجاج را بحجت قاطع غمزه متصرف شده و روز عید روا رسیمه مستی نگاه
چون جامه کعبه سیاه گردیده آهوی شکار افکن چشمش غزالان آن دشت را پریشان کرده
و شاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده شعر لعل و چه لعل چشمه زمزم در و
نهان چشم و چه چشم خانه مردم از او سیاه عارض بد صفت که ز شوق نظاره
پیش از گشودن مژه بیرون جهیده نگاه القصه ابراهیم چنان از مشاهده جمال آن پسر بیقرار
گشت که هر چند میخواست عنان نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی
مینمود و پای طلبش چستی بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق گریبان
کشیدی و بهر جانب که آن شوخ آرمیدی شیخ پای طاقت خود دست دیده میکند
وقت رسیدن بتو هوش هراسان ز تن گاه گذشتن ز تو سعی گریزان ز پا مرد
حریف از شوخ آن حال بغایت متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالیست که بی اختیار

مرا محبتی

مر مجتبی پیشانیه عشق و هوس این پسر بهم رسید و عقل ادراک سعیش قاصر مثنوی
تنها من بخود حیرانم امروز بکار خویش سرگردانم امروز غمی دارم ندانم کاین غم از
کیست بجانم پهند این ماتم از چیست مریدان هر یک آن صورت را حمل بر معنی کردند
و بعضی آنرا از مقوله أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ دانسته آغاز
مرتدی نهادند که ع توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند و جمعی دیگر که بارها طلای
طینتش را بر محک امتحان زده از عشق و تشویش خالص دیده بودند منتظر کرامتی
که بران مترتب شود میبودند بلیت مرد دانا بهر چه در نگرد عیب نگذارد و هنر نگرد
هست از چیها هنر بینی کز میان صدف گهر بینی پس چون مدتی بران گذشت
روزی شیخ را خبر دادند که فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار
آمده اکنون بر در خانقاه اذن میطلبد ابراهیم را بعد از اذن چون چشم بر غره همایون
پسر افتاد بشناختش که همان یار است که در عرفه بر سر غار نگری بود پس از انداز نیش
تیغ نموده و دل بمهرش بسته کرد تعلق بر ناصیه بجز دش نشست بلیت بدل محبت
معشوق با غم فرزند بصیحتی است بزرگانه از خلیل مرا آن چون ابراهیم دید که محبت فرزند
بامداد دیو نفس هجوم آورده سر سنجون ملک دل دارد و عنقریب در دیوان دوست از شمشیر در
دفتر غافلین ثبت میشود کف آلهی مدتی شد که خانقاه دل را وقف صادرین محبت تو نموده ام
و اکنون سپاه مخالف درا قبل نموده سر خرابی دارد دیگر تو دانی هنوز سخن تمام نگفته بود که



که عندلیب ترانه سنج پیر آغاز بال افشانی نموده بذوق تماشای گلشن فردوس پرواز
نکبت پریدن کرد مرغ روحش آغاز سروش غیبش میداد آواز که مسند بر فراز لا
مکان نه تو خورشیدی قدم بر مکانش اصحاب را از مشاهدهٔ این حال تیر آه شهاب وار در دل
گردون نشست لیکن هر محبت پیشه اطاعت اندیشه را غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال
بر خاطر نشسته صبر شامل کوه را چون شبنم گداخت و سکینش پای فلک را از چون
حباب بر آب ساخت نکبت گرچه دران ورطه دل از جان گرفت هم جگر خویشتن بدندان
گرفت لمعه هشتم در حقیقت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه اسم گیاهیست
که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچد و در اصطلاح کیفیتی است که بر مزاج انسانی ساری
گشته واسطه قرب طالب مطلوب گردد اعم از آنکه قرب جانی بود یا جسمانی و این بر دو نوعست
حقیقی و مجازی بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت می پذیرد انشاء الله تعالی اما
عشق حقیقی نشاه ایست که نفس بسبب وی قطع نظر از جمیع علایق و عوایق جسمانی نموده
بهدایت صبح تجرد از ظلمت شام تعلق میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعه
از محبت ازلیست پس منبع این فیض جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست و از آنکه
این جرعه عشق می نابیست بچاشنی محبت آمیخته و درد شوبش بخاک عدم بحکم مستان
این نشاه را اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرف بعد النبوة علیه اکمل
التحیه ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و تکلموا فکان کلامهم

ذکرا

ذکراً و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان نطقهم حکمة و مشوا
فکان مشیهم بین الناس برکة و هشته اند این زمره در عرصه قرب احدیت ساعی
و صل صمدیت اول بمعرفتش گرایند پس در آثارش نظر نمایند که الله صانع و کل صانع
فله مصنوع فالعالم مصنوع و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت وجود حق
دانسته اند که العالم مصنوع و کل مصنوع فله صانع فهو الله صانع لاجرم فه اول از انه
سنج ما رأینا شیئاً الا رأینا الله بعده و جمعی از صوفیه قائلند بوحدت وجود یعنی بحقیقه
وجودی جز وجود حق نیست و این صور و اشکال مختلفه پرتوی از لمعه آن دانند که
هر یک بر یکی تابد خود از شائبه عرض مبراست مثل خورشید که چون بر شیشهای مختلفه
الالوان تابد هر آینه منعکس با لوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه او خود لون پذیر نیست
پس ایشان در هر چه نظر کنند حق را بینند و هر که را جویند او را یابند بیت یکجا گشت
درین خانه و از پرتو او هر کجا میگرم انجمنی ساخته اند گویند جمعی از ماهیان با هم نشستند
که مدتیست که حرف آب میشنویم و از وجود آب اثری نمی بینیم و نمیدانیم که آب
چیست پس نزد ماهیی که بزرگ ایشان بود آمده گفتند که آنرا بما بنما او در جواب گفت
شما غیر آب چیزی بمن نمائید تا من آب را بشما نمایم و شرطست که در حین مشاهد
تجلیات نور یقین چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست چیزی در میان نه بینی چه
عکس شخص در آینه خود را اینار دید اگر خواهی ازو راه نمائی باید که بخود نیز داری گوید



راکبی بر آب رسید هر چند خواست اسب را در آب راند مرکبش رم مینمود پس آب را گل آلود
کردند تا اسب بآسانی گذشت صاحب حالی در آنحال گفت اسب خود را در آب مبین قطع این طریق
با و مشکل بود چون خود را در میان ندید بمطلب رسید هر چند درین راه بیشتر روی نقش قدم
پیش بینی و چند آنکه این بحر را بقعر رسی گوهر مقصود دریابی که شاه جرعه نوشان لذة
للشاربین سر حلقه صبوحی کشان کاس من معین ساقی سلسبیل مفیض ازلی چاشنی
بخش کوثر لطف لم یزلی علی ولی صلوات الله علیه در جواب سایلی که از حقیقت تجلیات انوار
قدس سؤال نمود فرمود نور یشرق من صبح الازل و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره
پس شوق بر سایل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود اطف
السراج فقد طلع الصبح و اینطایفه بعضی اوقات حالت مستی دست میدهد که از تاثیر کاس
محبت دامن از غبار هستی درچیده و هر چه بجز دوست جمله هیچ دیده پای کونین
بر فراز عرش یقین زمزمه پرداز وجهت وجهی للذی فطر السموات و
الارض میکردند و اینمرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب تعلق تدبیر جلوه
نفس در لباس مکان است باز از آن اوج رفیع بچاه ویل بدن آمده کسوت معاشرت
در بر میکنند کما قال النبی صلی الله علیه و آله لولا الآجال التی کتب علیهم لم تستقر
ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد سالک متابعه
شریعت غراء نبوی صلی الله علیه و آله نموده قدم از منهج صواب بیرون نگذارد

فوذی همیشه

فهو فی عیشة راضیة والا از زمرهٔ آنان خواهد بودن که فامّه هاویه در وی بگه دو

نشاه محبت منوطست بمحبت بر معرفت ذات متحلّی بصفات الهی کما هو حقه تا بدانی

کیع در که میزنی و خانه که میپرسی والا بمطلب نرسی و در کتب احادیث مسطور است

که در زمان خلافت موسی علی نبینا و علیه السلام عابدی با آنکه چندین سال عبادت

کرد هیچگونه اثر قرب درگاه ایزدی برو ظاهر نمیشد روزی حقیقت آنرا بجناب کلیم الرحمن

معروض داشته استدعاء اظهار آن حال بحضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات

چون از سبب ردّ قبول طاعت عابد و موجب بیباکی وی از کعبه یقین سؤال نمود

جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد او شده چه جاهلان را درین درگاه چندان

راه نیست اگر فردا بجهة امتحان زمانی با او نشینی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت روز

دیگر بزیارت عابد آمده ببساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد چون زمانی بر آمد

عابد لب بسخن گشود که حیف که خدای ما را راحله نیست که سبزه این بر و بوم را چرانیده

علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را بر گوسفند و راحله چه حاجت عالم ارکان

اوست این نوع سخنان است که سدّ راه تو گشته ترا در پس پرده حجاب دارد

و درین مقام تمثیلی که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت

نموده سالکان این راه را دستور العمل باشد قصهٔ دیوانهٔ بغدادی با آنکه خبر

تواند بود و تیمّن را این حکایت آنکه صاحب نظری گوید که در دار الشفاء بغداد





جوانی دیدم مقید که نسیم انفاسش ناله انگیزش تا اوج کاخش حسرت کرده و سیل سرشک
جگر آمیزش بمنک خوان وفا بر او زده و از هجوم گریه سیل اشکش زنگ دجله بغداد در
کاوشش جگر رخنه گر ناله آتشش خلف تیشه فرهاد یعنی از سوز سوز عشق ادا نیشش بود
و از سر جوشش باده محبت سرخوشش بیت سری نهاده بصد درد و داغ بر بالین
تنی فتاده بصد رنج و ضعف در بستر چون از هجوم شبیخون سپاه جنون ملک عقل
از ملک داغش عقال اقامت از پای بر گرفته روی بهزیمت نهاد لاجرم تن بزنجیر
مفتون است ولیکن چنان بر یاد آهوی چشم سلسله موی سرو جسمش بود که هیچ سلسله
امجنون همتش جز بزنجیر زلف گردن ننهادی بر کهنه حصیری بازوی کاهی نهی گاه بجانکاهی به
متحسر و گاهی بدین نغمه متذکر بیت بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا گر
زنجیر بر گردن فتد بر پا مرا پس برسم دلسوزی گفتمش ایجوان همی نماید که زنگ آه بر
چهره ات رنگ نشسته و بیاض دیده ات از سیل سرشک سیل ظلمت آورده اگر خیال پخته
از سودای خونخواره مزاجت بصفرای محرق فراق مختل شده اعلام کن تا بایارج
فیقرای تدبیر دفع بلغم هجران نموده شود اگر گوئی ازاله این مرض که در طبع متمکن است
ممکن نیست پیغام از حقیقت حال خفی بجانان نزد جانان بعد از وقوف امکان دارد
بیت در خدمتت چو سرو بپا ایستم مدام گر خود بسان گل بودم پر ز خار پای
جوان گفت پیغام من آنست که بفلان محله رفته و فلان خانه را در کوچه بعد از

استماع

استماع جواب گوئی که آن لگدکوب شد باد فراق را که از آتش حسرت بر خاکستر
جگر نشسته آب از دیده ریزان میگوید رباعی در عشق توام طاقت تنهائی نیست
وز هجر توام تاب شکیبائی نیست تا تاب توان بود تحمل کردم اکنون چکنم
تاب توانائی نیست پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ آنخانه گرفته چون
مضمون پیغام بصاحب خانه ادا نمودم دیدم دختری که آهوی روباه باز چشمش شیر
دلان را در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه اش سر فتنه بر فتراک بسته از رشک لعل لبش
خون در تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش بازار زمرد کاسته عکس هر موی گیسویش
در دماغ آینه رگی از سودا و خیال پروانه خالش در دل عبیر نقطه از سویدا بیت شهر پر ز بهمت
گرزین فتنه پر آشوب شود اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود سر درج لب گشوده
در جواب گفت رباعی در عشق کسی را که توانائی نیست وز هجر تحمل و شکیبائی
نیست مرگست علاج او و بیرون از مرگ هر مصلحتی که خویش فرمائی نیست
پس باز گشته کیفیت جواب بجوان باز نمودم بیچاره نعره بزد و جان بداد جهة
اعلام واقعه چون بدر خانه دختر باز گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد ملت
شنیده ستم که روزی گرد لیلی بقصد فصد سوی نیش میلی چو لیلی زد بجی نیشتی
نیش از پی خون بوادی رفت خون از دست مجنون لمعه هستم در جا
محبت و این کنایه از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجازی را سبب ادراج مدارج

حقیقت و صعود معارج قرب حق دانسته‌اند که المجاز قنطرة الحقیقه و بعضی از
حکما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده‌اند که بسبب استحسان صور و شمایل
جمیله اختلال در مزاج و آشفتگی در دماغ حادث میشود و ظهور این مرض را در امزجه عذاب
و بطالین بسبب استعداد مادهٔ ایشان بیشتر یافته‌اند و علاجش را بکثرت مجامعت و ملاعبت
و صید و سفر بعید العهد و انهاء اخبار موحشه از جانب مطلوب مناسب دیده‌اند و بعضی گفته‌اند العشق
نار یقع فی القلب و یحرق ما سوی المطلوب و ارسطو گفته العشق عمی الحواس من ادراک العیوب
و قیل العشق نار موقدة تطلع علی الافئده و بر هر تقدیر عشقی که بغبار شهوت ممتزج باشد
بهوس اشبه است چه محبت شرطست تنزه نفس از کدورت خباثت شهوانی و تجرد
خاطر از آلایش لذات بهیمی و چون همت اکثر خواطر و میل بیشتر طبایع بدانست که پیوسته
منت طوق تعلقی بگردن دل گرفته بی زمزمهٔ شوقی و ترانهٔ ذوقی نباشند بمقتضاء طبع
انسان کلمهٔ چند از صفات عشق و عاشق و معشوق نگاشتهٔ خامه میگردد و ذکر صفات
عشق بدانکه عشق خسرویست که چون بملک دل سمند خارخار در زد آن عرصه را از
غبار آسایش پردازد و نسیمیست که چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ بر چهره
جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش خامهٔ گلگون در بر کند و گاه افسردگان آه را
بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد دامن مفلسان از نیسان جودش چون دامن بحر پر
مرجان و دست سرمستان از نیهٔ داغش چون شاخ نسرین گل افشان و صفتش

فصل بهار گلشن لقید عنبر بیش صبح فجر سعادت گلبید دُعش چراغ دلفروزی بهای
و شورش سور فیروزی الحق عجب تماشاییست شوق افزا و طرفه کیفیتی است بهجت
اصلا از حالی خالی نیست و از عاشق غم رسی نه ناتوانی دل را از شغلش بیکار ندارد
و خاطر از رنجش بیکار نگذارد که گفته اند بیت ز آدمیش اگر جاهلی بود دامیست
که دوستی بنشیند دمی برابر دوست ذکر صفات عاشق در محبت و بکر نکی نهادن
و سربازی و درم ریزی و خون نوشی و خودفروشی و تن بجهد دادن و دل بر جیم آب
شرطست بیاد یار شاد باید بود نه بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف چو زر به آرزو
پر داغ است و کینه دهن بسته خوشتر از گریبان لب گشاده درین بازار رخ زرد را
عیار دینار نیست و یاقوت سرشک را کسی خریدار نه چه لذت عشق در آنست که خاطر
جانان را با نثار سیم و زر شاد سازی نه با فسون و نیرنگ که گفته اند شعر عاشقی
را برطرف کن تا زری پیدا کنی و خاطر عاشق از غایت تلهب شوق در هیچ حال
از معشوق تسلی نیست چه در آغاز عشق مطلبش نعمت دیدار است و بعد از حصول
آن غرض اختصاص و اتصال آنگه دوام استمرار وصل مدعاست پس از آن پایه بر
گذشته ثمره آن رنج بیهوده و ندامت بی پایان خواهد بود پس اگر عاشقی حریص طبع
نباشد تواند که با عشق یار مدتی بسر برد و الا بزوال یا بهلاک مهمش منفصل خواهد یافت
صفت معشوق این سنگدلان جفاکار و جوریشگان عاشق آزار هر چند شما بغرور



حسن فریفته اید و راه استماع نصایح بحریم گوش خود نمیدهید لیکن عجب دیاستی
غرامتی دست و گریبان است و ملال زوالی تیر در کمان از سیاهی نامه عارض و خفت
ترازوی حسن یاد آورید که شام یاس را صبح امید از پی پیدا شد و ماتم ندامت را سور امل در
عقب نیست بارهی عاشق صادق را از بوالهوس مزور شناسید از اثر یارب سحرخیزان آه
بیوفائی شعار خود مسازید با اهل وفا نرد دغا مبازید و حاصل کلام شیوه محبت و آیین
عشقبازی آنست که اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باشد که بحکم تجرد نفسانی
تن حجاب قرب روحانی نگردد چنانچه اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی یکی اگر در ظاهر
از هم خشمگین باشند ولی در باطن در عین آشتی فی الجمله قصه آزردن زلیخا یوسف را
در زندان و تاثیر الم یوسف بر مزاج زلیخا با وجود خشم وی آن دال است بر اتحاد و تقریر
اینحکایت آنکه آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شد کوکب
بخت مصریان از محاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد تراکم افواج ابتلا بنای
خرمنش از پا در انداخته و امتداد تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را غرقه ساخته بود لا جرم
بسبب مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش راه یافته نه دلش را از ضبر خشم یاری بود
و نه عقلش را با دماغ سروفا داری بیک دماغ عشق نداری بهای زلف پیراس
که این معامله با خاطر پریشان است روزی نفس روباه باز گرگ غضبش را
بران داشت که باز از یوسف داغی تازه بر دل یعقوب گذارد پس بر در زندان
آمد

آمد و جلادی را فرمود که تن یوسف را باید از آسیب ضرب تازیانه چنان رنجه سازی
که سبب تسکین خاطر من گردد و باید که ناله آتش از پس دیوار بگوش من رسد تا
آنزمان که سپاه سیاه اندرون غضب را که غضب ملک دل کرده ملک رحم
رحم نماید شعر بی تکلف من خریدار خریدار توام بیوفائی دیدی و کرمی
نمودن مشکلست مرد سیاست پیشه اطاعت اندیشه را بخاطر رسید که موجب خشمی
که بالعرض بر طبع و مستولی شده بر چنین امر شنیعی اقدام نمودن مقتضای خرد
نیست چگونه تاب عتاب آوردی که برگ گل را چون سنبل زلف بنفشه در تاب افکنده
و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار پیراهنش قدم بدانسو
نهند تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک اگر بر زخم داغش ره یابد شور در آن انجمن
اندازد زبس نازکی گردد ش رنجه پای اگر کفش پوشد ز رنگ حنا چو بر فرش
مخمل نماید گذار خلد خواب مخمل بپایش چو خار پس بالضروره طریق حیله اندیشند
و یوسف را با علاء ناله تلقین نموده و تازیانه را بر موضعی دیگر میزدند گویند یوسف هم چند
در طریق ناله و استغاثه اهتمام زیاد مینمود زلیخا در زجر مبالغه بیشتر میفرمود
عاقبت آنشخص را بخاطر خلید اگر بسبیل امتحان کشف اندامش نموده خواهد
که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع یابد مباد که چون از علامت تازیانه اثری نه بیند
همچون ریسمان بخود پیچیده مرا بعقابین کشد همان به که رشته شفقت را گسسته



مقصد رسیر سوزنی بد آسیب رسانم الا جامه حیاتم بمقراض قصاص پدید خواهد شد
پس قصد آزردن یوسف نمود چون تازیانه اول بدو زد زلیخا گفت که بس است
دیگر تابم نماند بلکه دست بدارید که تابش نماند شوخی در چشم سیاهش نماند
لمعه ششم در مکارم سخاوت قوله تعالی الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله
کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة حضرت رسول
رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط یده علی الانعام صار وارث نعمته
علی الدوام و چون سخاوت عبارت از میل طبیعت ببذل مال مر خداوندان استحقاق را
پس هر آینه صاحب این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود حدیث معجز مثال
خاتم فص الرساله علیه صلوات الله دالست بر سبقت اسخیا در دخول جنت بر سایر
امم چنانچه در حین مخاطبه با زوجات خود فرمود اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از
شما آنکه در بذل نعمت پیش است در بهشت زودتر رسد از کریمی پرسیدند که ترا چه
بر شیوه کرم اغرا کرد گفت از مشاهده های عبرت گرفتم که تا خشتی که در دست داشت
صرف نکرد خشت دیگرش ندادند وصفت سخاوت بیشتر ذاتیست اگرچه بکسب نیز
حاصل میشود اما بران اعتمادی نیست چه بهمان طریق که حصولش کسبی است
شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا ضدش که بخل باشد معلوم
میشود قال الله تعالی الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها

فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم بر کاخ ابراهیم خلیل مسطور بود که الرزق
مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم وگفته اند انفاق مال سبب صیانت عرض است که
امساکش موجب طیران حدثان مثل حوضی که آبش از ممر خروج نیابد ناچار از
باحداث رخنها شتابد پیر انصاری گوید دنیا اگر دوست میداری بده تا بماند. و اگر
دشمنی بخور تا نماند حکما گفته اند بخل سبب نقصان حرارت غریزیست چه بخیل بقدر
کفاف قوت میخورد بدانکه سخاوت واسطه حد است افراط و تفریط و حد وسط اول را
اسراف نامند و آن عبارتست از زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و
بذل اموال بغیر مستحق قال حسن بن علی ع خبث الناس من اخذ بغیر حق و اعطی
بغیر مستحق و این صفت شیوه سفهاست و شرحا مجرای این طایفه لازم و صاحبان این
طبع اگر کسانی اند که از ممر میراث یا گنج یا بعنف زری جمع کرده اند و از مشقت صناعت
و سفر و امثال ذالک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند وجه دوم کنایه از زیادتی
احتیاط است در معرفت مستحق و دوربینی پیش از قیاس و صاحب این طبیعت را
نیز سخی نشاید گفت چه این شیوه بر بخل اقربست وجه سیم محمودست بدان دلیل
که خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست که چون از خود ضعیف
تری در مؤنت و قدرت بینی او را دستگیری کن چون گرسنه بر درت آید او را محروم
نسازی که قال الله تعالی و اما السائل فلا تنهر ادخار نفقه زیاده از یکسال لازم نیست



مگر در حال عسرت کافر نعمت را بذل نشاید اگرچه مستحق باشد و شکر کننده را نعمت امید
و نعمت دهنده را شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است چه شکر
باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت و مفاوضه دخول جنت
است قال النبی لکل شیء مفتاح الجنة حب الفقراء فی الجملة آنچه از اصمعی منقولست ذکر
آن مناسب مقامست و تقریر این حکایت آنکه منقولست از اصمعی که گفت در اوان
که شهباز اوج پرواز همتم بعزم صید جوش معانی غریبه مشاهده شواهد امور عجیبه بال حلیت
کشوده مر انجاح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه دراز پیمودم شبی ناگاه در سحاب
بر حال دو شیرگان حجله خاک بگریه رود اردید کشوده برق حسرتش از رعد ناله پیحبت دود
دلش بر فلک ها له می بست زمین تا آستین غبار هر چند اشک از چهره اش میزدود
همان طوفان سیلش تا بدامن بود فلک بدست امتناع چندانکه دامنش میگرفت
همچنان خون صد بحرش بگردن پیت خوش همت بر میان زد دامن ابر گریه ام
خاک ترسم عاقبت در کاسه چیچون کنم طغیان باران نامه اعمال سیه کاران را
چون برف سفید ساخته و سیلاب سرشک سحاب پای پیستونرا از پا در انداخته
پس در آنشب دیو رنگ عباسی لباس که غول ظلمتش راه بصر میزد چون از آسیب
قهرمان باران بهر طرف که شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت نهمت بوستن
کام را لگام داده در عرصه بیابان هر سو شتابان گشتم مشعر گریز از خویشتنش

آسان بود میگریم تا رکم جنبان بود ولیکن بهر طرف که روی می‌نهادم صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو که گام میگشادم نغمهٔ خلاصی نمی‌شنیدم ناچار دست از خود شسته دل بمرگ نهادم و دل از جان برگرفته تن ببلا دادم ملتجی به طریقت شناسش نه قدم مقصد جوئی کرده بودم که درین بادیه سرگردانم ناگاه از جانب طور هدایت مشاهدهٔ صبح لقای خورشید سخائی روی نمود که از عکس فروغش مشکین لباس نقاب ظلمت از چهره برانداخته و از پرتو عارضش فلک تجلی پرنداز از گلناری ساخته اعنی در آنشب تار لمعهٔ ناری بار غم از دل برگرفت مثبت باردلی که خاک ظلمها خسته بود از روشنی خدا برسانید برگرفت از ذوق مشاهدهٔ این شمع نجمم برافروخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده پروانه شوقم بال افشان گشت و بلبل اقبالم خوش الحان پس بر اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم شنیدم اعرابی با غلام خود گفت عجب حالیست که امشب آواره بدبختی پناه بیاورد همانا که رطوبت هوا مانع اشتعال آتش است باری بهر نوع که باشد آتش برافروز که اگر امشب خبر ورود مهمان بمن دهی بشکرانهٔ آن از من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم غلام در وز مان خبر مرا بخواجه خود داده آزاد شد و بندهٔ خواجه میگفت مثبت شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا برمنتهای همت خود کامران شدم القصه تا سه روز که در آنجا بودم هر روز تهیهٔ لوازم ضیافت و توطیهٔ اسباب اقامت قیام مینمود گاه بره بریان



کردی کاو و گوسفند قربان جودش کباب آهو شور کرده و بدلش جگر تیهو بریان
پخت فرو نگذاشت هیچ از مهربانی که برخوردار باد از میزبانی بعد از مدت سه
روز شیوه انصاف مرا بر آن داشت که بهر تخفیف و تصدیع بار عزیمت بر مطیه
استقلال بسته شکوز بسیر مبتدل سازم که گفته اند پخته نافه طبعی ممن بر سر خوان
طمع تا نخوری غوره هم رنج میزبان اما در آن زمان که ترتیب اسباب سفر داده انبساط
وداع گستردم دیدم که اثر زنگ غم بر جبین جمله نقش بسته هیچیک از آن قوم ملتفت
جوابم نشدند مرا از کیفیت آن حال حیرت افزوده از روی تعجب سؤال نمودم که در این
دو سه روز بنوعی مغمور جود هم از خوان احسان شما پرورده که تا قیامت از عهده شکرش
بر آییم شعر چه در پاداش احسانت گرایم که تا محشر ز خجلت بر نیاییم ولیکن این زمان
که وقت رحلت و حین انقطاع ظهور چین بر جبین شما عجب می‌نماید یکی از ایشان متعرض
جواب شده که تا مهمان اذن اقامت دارد بجانش خریداریم و چون آهنگ رحلت میکند
از وی بیزار از آنکه داغ فراقش ما را جگر سوز است و آتش هجرانش در دل ما شعله فروز
بغایت مهمان نا مهربانی باید که ما را بدین روز گذارد و سر خود گیرد نمی باید با مردم
آشنائی چو کردی چیست یموجب جدائی المعنی که همی در مجالس شجاعت از آنه
شجاعت اتم و اعم است از سخاوت چه شجاعت مستلزم گذشتگی از نفس و مال است
و سخاوت مستلزم اخیر و مرد بدین صفت اکمل است قال النبی صلی الله علیه و آله

ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة و کلمات در این صفت زیاده جهت از سخاوت
چه بسیار صاحب جبن بکثرت مشاهده محاوره و مناظره در مبارزت دلیر گشته و شجاعی
که بی سبقت علم در حین ظهور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بودن چه بعد از اطلاع بر
آینه اندیشه در طریق مدفعه آن چاره جسته خوف را بجهه مردمی از طبع دور میکنند و قبل از
وقوف اندیشه را در طبع مدخلی نیست و وهم مستولی از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از انواع
از شجاعت در مدت العمر بیشتر مغرور بود گفت شبی در بیشه خفته بودم ناگاه حسی متحرکی
در ته جامه کردم چون دست یازیدم ماری بدستم آمد از وی نترسیدم و چندانش [illegible]
که سنگی بهر کششش باشیم و شیوه شجاعت را نیز سه حد است حد افراط و آن عبارتست از
کمال بی باکی و دلیری که بمقتضای حزم و خرد نباشد چنانچه خود را بکسی بر قلب آتش زند
یا با جمعی ستیزد که صرفه کار در آن نه بیند این را تهوّر گویند و این نوعی از جنون است
وجه دوم تفریط و این کنایه از احتیاط دور از قیاس است در کار زار و دور اندیشی
در عاقبت کار تا بحدیکه فرصت بدست دشمن افتد و این شیوه از جمله جبن است
و بغایت مذموم و الواسطه بینهما الشجاعه پس شجاعت متضمن دلیریست که بمحل واقع
شود از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور ملزومه قصد نیز معتبر است چه
قضایا اتفاقیه مثل رامی که تیر بقصد صید مرغی از کمان کشاید و بدشمن آید در باب شجاع
نتوان گفت و آنچه مرد شجاع را در شیوه خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست

نداده صرفه خود ملاحظه نماید چون تاب مقاومت ندارد از فرار عار ندارد که بابرق
ستیزه کردن منصب خاشاک نیست و از لاف و گزاف خصم نیندیشد و چون دشمن
امان خواهد دست از وی بدارد و لیکن از مکرش امین نباشد و بر عاجز تر از خود
جفا ننماید چه عاجز کشی شیوهٔ مردان نیست و دولت برداز مرگ نهراسد بلکه
همیشه بخاطر آورد که هیچ نفس پاینده نخواهد بود قال الله تعالی قُل لَن ینفعکم
الفرار اِن فررتم مِنَ الموت اَوِ القتل هر آینه بخون خود سرخ روی بودن
به از یرقان ترعت چنانکه شاه شکار پیشه شجاعت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب
علیه السلام بدان معنی ایما نموده و الذی نفس ابی طالب بیده لالف ضربت بالسیف
علی الرأس اهون من میتة علی الفراش از پیروی ظلم پرهیز د چه بسبب قساوت
قلبی که آدمی را از خون بسیار ریختن بهم میرسد نفس زود بظلم راغب میشود و در معرکه
کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت و لیکن خاتمه اش
مشعر بر بهجت و مفاخرت خواهد بودن دشمنی را چون بزیر کند اگر در زمانش نکشد
در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد تا باندک غفلتی تمام رنج خود را ضایع نکند و گاه
باشد که سر نیز در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری سر خود را در باخته و همه رنجش
ضایع شده و بیان این قصه آنکه حکایت در اینوالیعت رسید که درویشی ژنده
پوشی صاف مشرب درد نوش که کام یعیش از چاشنی الفقر فخری حلاوت

مذاق نشه

مذاق گشته و لب ارادتش از ساغر الفقر احبا الله صاف جرعه کشیده مثنوی این زمره
که سالکان هند در ظل حمایت الهند زیر قدم فنا شده پست از جام محبت
ازل مست و از آنجا که رسم درویشانست و عادت خوبی ایشان بحکم سیاحت
پای مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلادی از سواد ملک خود بطی بیابان قدم نهاد

شعر
گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیا افتم نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم

بعد از قطع منزل شبی برباطی رسیدم بار اقامت گشوده چون زمانی بر آمد سواری آفتاب خط
از در در آمد بسلاح آراسته و بزیور نجابت پیراسته چون نیک نگریست جوانی دید نو
که نهال آه از حیرت سرو قامتش پا بگل مانده و لاله را دیده از حسرت گلستان جبینش
داغ بر دل نهاده لعلش بجلوهٔ تبسم دکان شکرفروشی گشاده و در جنبش بعشوه تکلم نگاهش
معجز عیسوی صلا در داده آسمان چون زمین خاکراهش و زمین چون آسمان تیره روز با

شعر
گر صورتی چنین بقیامت در آورند عاشق هزار عذر بگوید گناه را

او وجود حسن طوفان اساس و ملاحت شکر اقتباس آثار شیردلی و شجاعت از ناصیه
همایونش ساطع بود و انوار دلیری و قوت از غرهٔ میمونش لامع بیت تیغش ز کله

سر مغز دشمنان سپر برنده را چو هما استخوان دهد اما چون بقلعه در آمد از آن خشن
شدید طینت بشیب آمده اسب را به بست و سلاح گشوده زمانی با درویش آغاز مصاحبت
نمود پس بجهة احتیاط آتش زده شمعی برافروخته درویش را گفت بر خیز تا بمرافقت



یکدیگر اطراف و جوانب رباط را نیکو ملاحظه نمائیم مبادا کافردلی بقصد رهزنی
درین محاذات کمین گرفته متاع وجود ما را بتاراج برد علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد پس شمع را بدست درویش داده خود چون آفتاب در پیش وا و چون سایه از پی
حجره بحجره ملاحظه مینمودند تا گاه بحجره چراغ فراپیش داشتند جوان نظر بگریه طلعتی افتاد
که از صلابت هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش طعن سنان چون
کشف سر از گریبان بعزم غارتگری برکمان فتنه زه افکنده و در کمین خون اشنامی نشسته
بیت بکین خواهی میان از تنگ بسته   دل چون سنگ را بر جنگ بسته اما دزد چون
دید که شحنه اجل از کمین برخواست ناچار دست به تیغ کرد ولیکن آن شیر بچه بیشه دلیری
ترس بدل راه نداد و بران شعله خس چون صرصر در آویخت و در زمانش بر زمین زده
دستش را بست بدستیاری دستارش درویش آغاز نغمه آفرین سرائی کرده پس در
کشتنش مبالغه بلیغ نمود که خار بن وجود شقاوت از شعله اجل پاکسوز به و ریشه فتنه به تیشه
ستم برکنده خوشتر ولیکن جوان بدین معنی راضی نمیشد که اگر امشب زهر آب تیغ
افعی مزاج جرعه مرگش چشانم فردا شیر دلاوران چون معلوم شود که روباه وارش زنده
صید کردم اگر زنده اش به بینند دانند که قوت سرپنجه شیر بران تا چه حد است بیت
گیرد چو صبح از رخ شب پرده ظلام   پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام
و چون در آنشب از آسیب ترکتاز لشکر سرما زلزله در شهر بند بدن افتاده بود تا بحدی

که از شدت برودت سخن در دهن و خون در بدن یخ بسته نه باد را پروای وزیدن و نه آب را یارای موج بیت ز دی شد است هوا بسکه زمهریر مزاج نفس نشسته بگلهای داغ چون شبنم ناچار آتشی برافروخته سرگرم نشاء حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب در فضای دیده ظاهر گشت جوان با درویش گفت تو اوّل زمانی بیارام تا من پاس این بندی را بدارم چون تو از خواب سیر شوی نوبت خواب از منست و زحمت پاس از تو گفت حاشا که تا این کشتنی زنده باشد مرا خواب آید چه بحکم النّوم اخ الموت خواب برادر مرگست بیت چگونه خواب بچشم من خراب در آید مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید تو بخواب رو که من بیدارم و از آسایش خواب بیزار پس جوان اعتماد بر آن کلام خام نموده تن بخواب داد بیت چه خوابی آتش صد خرمن عمر چه خوابی همچو افعی دشمن عمر چون زمانی برآمد درویش را نیز از تعب راه و رنج پیاده روی خواب ربوده پس هر دو را سر از یک نشاء گرم شد درویش وقتی سر از خواب برداشته دید که دزد علاقه دست و پای بآتش سوخته و سر جوان را بآب تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت بیت سپهر هر که درین بیشه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه پس آن دزد جوان را برهنه نمود و بر اسبش سوار شده از غایت اضطرار غافل از درویش روی براه نهاد درویش خلاصی را غنیمت دانسته در رباط را مضبوط ساخت امّا چون دزد قدری



راه برفت درویش پیاده آمده بر قصد قتلش عنان منعطف ساخت چون در را
بسته دید بانگ زد که درم بگشای تا ترا ازین غنیمت حصه دهم گفت ای کافر دل بیمروت
مرا با اسباب حلال چه الفت که بدین غنایم حرام الفت باشد تو اتش ظلمی که بر من ... افروختی
ازان باش که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن عمرت پیفکند یا ناله جگرسوزی شعله
خس وجودت را خاکستر نسازد یک آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک عاشق
رخنه در دیوار آهن میکند امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل و نهار
که فرد ابر عنوان عمرت رقم جرم ابن قتیبه ثبت نماید چنانکه سجل کرده دیم بدین رطل از شقایق
خونت لاله زار گردد و خارستان جهان از وجود تو هرگز نو بهار نبیند هر که بر تو ...
جمعیت باشد یارب که پریشان تر از ان زلف پریشان گردد اما چون دزد دید
که بدرویش در نمیگشاید برگرد حصار برآمد که مگر از رخنه راه یابد ولی آنقلعه را کمند
اندیشه بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم را وجش نهایت ندیدی بنایش چون
دل خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان پر آب حصارش چون عهد وفا
داران بمقصود دیوارش چون محبت عشقبازان بی فتور بیت بنایش چون دلهای
سنگین دلان درش تنگ چون خانه مخبلان بعد از سعی بسیار چون از کشتش نومید
شد راه خود گرفت روز دیگر که شاهد صبح در ماتم شهیدان اشک کواکب بحیثیه
تا بدامن در خون نشست مرد مسافر در حصار گشوده چون انجال ... بعد گرفت

فسخ عزیمت سفر نموده برگشت چندانی راه رفته بود که جمعی پیدا و برخورد و سراغ آنجوان ازوی گرفتند مرد ستمزده را فواره آه از سینه جوشید گریه کنان ماجرا عرض قضیه نمود سواران بعد از استماع این واقعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را از اشک لاله گون ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آه شرربار به آتش زا همه جا که گریبان بر زهر خند لب گشاده طفل سرشک نهفته بهم غلتیده افتاده جمله بدین نغمه نوحه گر و بدین ناله ترانه سنج شعر خدا را کمان چرخ با آهوی این حرم تیری خطا نکرد که گفتت زه این کمان دریغ درویش بعد از تحقیق دانست که آنقوم پدر و برادرانش بوده و بطلب او می آمده اند و بجهت تنبیه نامردی که پدر با دلش او کرده جوان جواب که از روی بار خشم کند روش بچشم بازگشت پس باتفاق بازگشته بخت بخشش خویش قدم گشاده چنانچه پی دزد برداشته بدر غاری بردند که آن بیچاره در آنجا بخواب بود و یرا بقصاص خون پسر کشته متاعش را بتاراج دادند آنگه به رباط آمده نعش پسر را بخانه بردند و ماتم از سر گرفتند مثنوی

مغنی بزن پرده دردناک بگو
پرده نشینان خاک بیا سرو گلچهره لاله رنگ
که خاکش کشیده اندر آغوش تنگ
بیا جرعه نوشان خرگه نشین
که گشته چون دُرد خم ته نشین

لمعه یازدهم

در مراعات صحبت چون انسان از امکان علت احتیاج است چنانچه در هر حالی خالی از حالت افتقار نیست پس همچنانکه در تحصیل دولت و کسب معیشت بدستیاری



که در قواعد حکمت مقرر است بعادت یکدیگر محتاجند همچنین در آئین صحبت از رفقت
یکدیگرها بالضرورة مفتقرند چه طبع بشری معتاد است بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده
و تشویروند پرو امثال آلکث ایشها بدون وجود شخصی آخر صورت نبندد پس هر نفسی را
از ابناء جنس امیس جیسی ضرور است چنانچه شاه ولایت پناه علیه التحیه و السلام
میفرماید المغربة من لیس له الحبیب و در باب اختیار مصاحب کمال احتیاط
ناچار است چه هر نفسی را دوستی نشاید از جمله سخنان اوریس است که چون خواهی
با کسی طرح دوستی افکنی نخست اور اغضب آور اگر در غضبش منصف بینی بصحبتش
رغبت نمای و الا از او بر حذر باش اما قومی که مصاحبت را سزاوارند از جمله
صحبت با صاحب کمالست چه طبع در حین معاوضه اقتباس لوامع معارف
مهما امکن مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف کمال میر
گویند داود نبی اکثر اوقات بصحبت لقمان مراغبت نمودی و همچنین صحبت ارباب
رای حزم و نهایت پسندیده است چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیکانه خواهد
شد و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت نیز اگر سبب اکتساب وجه معیشت یا
بعضی اسباب باشد خوبست و الا فلا و مواسنت صبیح الوجه و استشمام طیب نفس ابکار
مراغبت نمودن موجب انبساط و معاش روح خواهد بود و لهذا حکما هند
همیشه ساده خان پسته دهان و شیرین لبان نارپستان در خدمت میداشتند

صحبت با

وصحبت با معشوق با وجه دلخواه بشرط عدم تجرع الذ اشیاست سبب تعاش قربت
حرارت غریزیست و از صحبت جمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت سفها و جهلا
کما اشار امیر المؤمنین العافیة عشرة اجزاء تسعة منها فی الصمت و
واحد فی ترک المجالسة السفهاء و همچنین صحبت با اراذل و فسقه و حسود
و بخیل و محیل و بیمروت و ناموافق پسندیده نیست بتخصیص صحبت ناموافق کما قال
النبی ایاک والموت الاحمر قال و ما موت الاحمر قال رفیق لا یوافقک و لا
یفارقک یعنی بر حذر باش از موت احمر و آن کنایه از رفیقیست که نه در موافقت
راسخ باشد و نه در مرافقت فاسخ از جمله سخنان انوشیروانست که با مردم ناآزموده
صحبت مدارید و از مردم کینه دار بر حذر باشید به ابله مادرزاد رنج مبرید و در شیوه صحبت
چندان نشاید ابرام کرد که ملال آورد و هزل و مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع
الفت بدانکه آشنائی با بیگانه یک نفس بصحبت قدر شناس به از صحبت اقارب
و اهل مؤبد است چه اکثر این گروه حسد پیشه خصومت اندیشه اند و صحبت نقالان
عاری از حلیه استعارت و فاقت است و از اینجاست که گفته اند الاقارب کالعقارب و
بهترین یار آنست که قدیم العهد دیرینه باشد که خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان
قدیمها و یار کامل عیار در آئین محبت و صداقت آنست که در جمیع امور مستحسنه نوعی
نماید که هیچ ملال غبار ملال از وی بر دامن خاطر دوستان ننشیند باندک تقصیری



از دوست خود نرنجد و در حالت شکستی روا ندارد بلکه در محبت بیشتر کوشد
و در اسباب احتیاج هیچ چیز از وی مضایقه نکند نقلست که شخصی را شبی بیگاه
بخانه دوستی حاجت افتاد دوست را طلب کرد اما چون مصاحب آواز یار خود
شناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدره زر در دست و کنیزی جمیله در قفا در پیش
گشود و آغاز کرمی نمود رفیقش پرسید که شمشیر و زر و جاریه بهر چیست گفت با خود
اندیشیدم که دوست مرا بدین وقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با او
آغاز مخاصمه نموده که بحمایت چون منی حاجتمند است یا فاقه بر وی غلبه کرده که
بزر محتاجست یا از تنهائی دلتنگ شده بمونسی مشتاقست من هر سه را پیش از طلب
حاضر ساختم که بهر کدام که اشارت فرمائی از عهده بدر آیم اگر میسر باشد عزلت از
صحبت ابنای چنین زمان احسن است و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی الخمول نعمة
و الشهرة آفة پس منصور گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کسی کم
شناسد و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد باشد بتنهائی نسازد باری از صحبت ناجنس
دامن فراچیده کناره باید گرفت تا چون آن دو مصاحب ندامت بالب گزیده نماند
و تقریر این حکایت آنکه گویند سه تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت
چون شیر و شکر بایکدگر آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش با
سازگار هر یک بکین همچون چنار دست گشاده و لی کین خواهی یکدگر همچون بید

کمربسته پیکی زبس دو رنگی ازین قوم پیوها دیدم   تسلیم نسب در دور خود که چرخ شکست
روزی باتفاق کیسه زری بزنی سپردند مشروط برآنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن
کیسه زر تسلیم احدی ننماید اما یکی ازان سه تن در فنون فسونگری و شیوه حیله دری
چنان بود که بارها شبکرد فلک را کمند صبح دست بسته و دسته بند خورشید را به
پیغوله شام دلالت کرده سکندر اندیشه را بفریب آب حیوان ظلمت حیرت نموده
بهرام عقل را بهوس آهو بگور حیرت افکنده شعر آن سیه کار کور برو زسعید
روشنائی بدزدد از خورشید روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده نوعی نماید
که بیرون و دم بد حریفان را چون نیسان گهربار سازد پس زبان گشوده یاران را
گفت که بهر ضرورت یوم الحرج هر روز سر کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیدن با مهر چون
آزمودن از حیله عقل بدیعت صلاح ورای نمی بینم که از صاحب امانت بر نشتم دیانت
مبلغی گرفته صرف احتیاج نمایم و چون ضرورتی حادث شود سر کیسه گشوده هم وام ادا
کنیم و هم حاجت قضا و اگر بر شما ارتکاب اینمعنی مشکلست من اظهار توانم کرد بشرط آتش نشد
حضور شما اگر همه بیرون در باشید پیک گر کند بدرقه لطف تو همراهی ما چرخ بردو
حاشیه شاهی ما همگنان را این تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس بروی مقصود
مقصود رقعه این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طرار قدم بدرون نهاده آهسته گفت
که رفیقان کیسه زر میخواهند پس زن بانگ برکشید که هان یاران چه میگویند ایشان



گفتند بغایت نیکوست پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان برخیزند
آنکه سعی ترمستش شتاب زده گوئی چون حقیقت از اکسیر نظر پنهان شد یا چون وجود
عنقا در قاف عدم پنهان شعر محمل جانان نراند که در شاهراه وصل گوش کسی
ببانگ جرس آشنا شود اما چون بران دو تن مدتی گذشته از رفیق اثری ندیدند
دانستند که چون فسونساز فلک آغاز حقه بازی نموده سراسیمه نزد زن آمدند که رفیق
ما بکجا رفت زن گفت از آن زمان که کیسه زر بستد از وی خبری ندارم مضطرب شد گفتند
زر چه وقت باو دادی گفت از آن زمان که شما از پس دیوار برضا ایما نمودید هر دو در
زن آویختند که این چه کلام خام است و خیال محال غرض ما مطلب قرض بود نه کیسه
و حجت همین بس که اسم کیسه بر زبان گذشت زنهار زر بده و زور مگو که زار داریم
و زیردست آزار مپسند بیت اجابت کن مراد یار دیرم وگرنه از در عصیان درآیم چون آن
زن دید که با فسون دامنش از کف نمیگذارند و سر داغ سوزی غرامت بر دل مر
ندامتش دارند فرصتی یافته کیفیت واقعه را بامید چاره جوئی بیکی از دوستان خود شرح
داد بیت گنجایش چاره اگر هست دریاب که حال من خرابست یار کار شناس پس حال
درست کرده با وی گفت مگوی نذر جاست ولیکن تسلیم ودیعت برضای هر سه شرط
حاضر شوید و زر بستانید اگر چنین کنی شاید از چنگ تعدی ایشان برهی که چه موقوف
بر محال محالست پس زن بدان نهج سلوک نموده دست تطاول ایشان از کوته ساخت

و آن مردولان بشامت توفیق نا جنس کیسه زر باد داند شعر می صحبت اثر دهد
از حریفان بپرهیز فی المعرض و آنچه هم در مرارت ادبار از تاثیر ممدات افلاک و نظرات
کواکب آنچه نامزد طالع هر نفسی از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای وی است یا مخالف
شق اول را اقبال نامند و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود هشتاد درجه
پس طالع سعدی باید که من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد همچنین شق ثانی
نیز بدستور معهود کم یا بیش تا ظهور هر یک بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار
بیشتر چه طبایع از غایت علو همت مشکل پسند افتاده و الحق زبونی بخت و ادبار طالع
بغایت غم فزاست و صبر و تحمل در آن از اعظم امور نیست چون طبیعت مجبول نا رب
و سبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا و دق و سهر ادبار تواند بود خواه از ممر فاقه و خواه
از رهگذر امور دیگر و علاج این حادثه آدمی بر وجه اکمل آنست که دل بهیچ مرئی نبسته بالکلیه
قطع طمع از مأمولات نماید اگر بحسب اتفاق کاری بر وفق مرادش بود نعم المراد و الا بعد
حصول امور غیر مترقبه متحیر نخواهد بودن کما قال امیر المؤمنین علیه افضل التحیات
من صالح الاعمال و قرب من الآمال لعب بالآجال و اگر با وجود صلاح و
زهادت حال بر خلاف مدعاست بدین شاد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل
الآخرة عنقریب بنعم نعم البدل که کنایه از حصول روضه رضوانست فایز میگردد
و اگر بمکافات معاصی و فجور است اول تهذیب اخلاق و کف نفس از ارتکاب آن



امور اهم واندع کلوخ انداز را پاداش سنگست ومرد حکیم آنست که در هر شدتی
بخست ملاحظهٔ اوضاع خود نموده صفات غیر مرضیه را ترک کند انگه منتظر نوشدارو
فرج از دار الشفای حکیم علی الاطلاق باشد وبسیار صاحبان را ضعف طالع تا حدی بود
که عقل در تصدیق آن متألم است حکایت کنند که شخصی چنان بشیوهٔ ضعف طالع
موصوف بود که هرگاه ارادهٔ رخت شستن کردی در زمان ابری ظاهر شدی آغاز باریدن
نمودی روزی با جمعی بعزم کاری بصحرا رفتند وچون رخت شسته با قماش انداختند
در زمان بادی شد ناشی شده جمیع رخوت آنشخص را درهم پیچیده ناپدید ساخت باآنکه
از دیگری چیزی فوت نشد همگنان از سنوح آن حال متعجب ماندندی گفت جای تعجب
نیست که چند نوبت دیگر اینحال مرا بخصوص دست داده همچنانچه در ایام عیش انقلاب
زوال پذیر است شاید که لیالی ادبار نیز بصبح اقبال فایز گردد که الصبح مطلع فی
اثناء الظلام پس مرد باید که نشداید تن در دهد والا بر آسودگی دل بستن اساس
هستی که از ابناء عصر بشخصی رسد اگر اندکی در مقام صبر نشسته زبان از جزع و دل
از فزع خاموش دارد عنقریب بمحنت وشادمان خواهد شد گویند دزدی دستار
صاحبنظری ربوده رو بگریز نهاد صاحب دستار بکوچهٔ دیگر که بگورستان رفتی
از پی او شتافت شخصی از او پرسید که دزد براه دیگر رفت ترا بگورستان چه کار است
گفت چه براه دیگر روم که هم عاقبتش اینجا خواهم یافت تا همچنانکه مرا برهنه کرده منهم

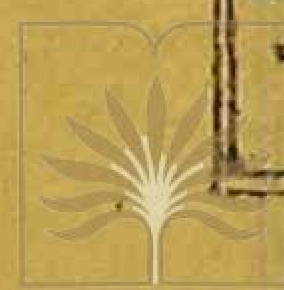
که برهنه

که برهنه بجانکشش بسپارند قصه که از سوانح مجدده است ایراد آن بجهة تسکین خاطر
بعضی تیره بختان بدبخت خواهد بود و از نکته سنجی در اینولا بظهور رسید که در یکی از بلاد هندوستان شخصی
دیدم اشک ریز که نقطهٔ مردمکش از صفحهٔ بیاض بسیل سرشک محو شده و نیشها از
فیض گریه چون شاخ سنبل سرسبز گشته و دامنش از سرشک لاله رنگ چون کان گل فردوس و
آستینش از اشک میگون چون کام باده نوش چشم طوفان مشربش دریا در کنار و
دیدهٔ سحاب پرورش سیل در آغوش بیت آه چنان کرد که صبر ابسوخت هر که
دلش داد دلش را بسوخت چون از کیفیت حال و موجب ملال سؤال نمودم گفت مردی
بودم تاجر وقتی بعزم سفر دریا رخت بکشتی نهادم چون پاره راه قطع شد روزی د افت
بامداد باد مخالف بوزید کار باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیر آه از سرح الها
سر بر زده لنگر شکیب را از جا می برکند هر چند ملاحان سعی غراب بخت را از غرقاب ادبار
نجات میدادند همان تلاطم امواج غم تا بصر شهٔ دماغ میرسید بیت کشتی نه که دوزخی
فسرده یک تابوت و هزار مرده القصه تلاطم دریا کشتی را بصخرهٔ عظیمی زده پیکر وجودش را
منتشر ساخت چنانکه همگی ساکنانش معتکف زاویهٔ بحر گشتند و چون مرا نهال وجود از
سحاب حیات هنوز سیراب نشده بود لاجرم بخت مدد نموده بجانب تخته پاره بجزیره
افتادم که مشتمل بمیوه‌های گوناگون بود بگیتی سیب امرود بهم مشت زده فندق از
خرمی انگشت زده پس طوف آن جزیره میکردم که ناگاه نظر من بر دختری افتاد که بدر



جمالش طلیعهٔ خورشید را ضیا داده و عارض زهره مثالش مشتری را بروز زحل کرده و مریخ غمزه‌اش تیغ در دست و چشم مستش تیر در کمان پای فتنه از کشاکش در زنجیر و سر آشوب از سیاست نگاهش بر فتراک تماشایش مجنون که از سینه خیمه دید آواره و فرهاد ملال بر بیستون جان طرتیشه آزما سلسلهٔ زلفش غمزه بدست گلرخان را بگردن زنجیر و ضیاء چشمش که رمیده خوبان را آهوی آهوگیر صفت نقشبند صورتش نوعی که بایست آفرید پیش ازین خوبی بظرف حسن گنجایش نداشت پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت منم دختری از نوع بشر وقتی پدرم بعزم اقامت ملک دیگر سفر دریا اختیار کرده مرا با بقیهٔ اهل بیت بکشتی نشاند ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را بغرقه نمود و جمله ساکنانش را طعمهٔ ماهیان ساخت و من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره را سبب نجات جسته از ورطهٔ هلاک جسته بدین جزیره افتادم گفتم سبحان الله حال من بعینه المثل حکایت تو مرا مانی بعینه من ترا مانیم درست هر دو گریانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن پس چون هیچیک را امید رهائی ازین ورطه نیست همان که جهت استیناس طبع و نفی حرمت رسم مناکحت بمیان آید دختر نیز بدین معنی راضی شده عقد شرعی در میان آمد چون مدتی برین بگذشت پسری بوجود آمد روزی مرا بخاطر رسید که تاکی از معمورهٔ وطن دور باشیم و چون اشتغال بعریانی و خس آشامی مشهور بیت ساقی دو سه جام از پی هم قسمت ما کن تا چند بسازیم بخون جگر خویش همان که بطریق

حیله اندیشیدم که سبب نجات از این مهلکه باشد پس پارهٔ چوب خشک فراهم آورده بجای
رسن از پوست درختش بهم بستیم و چون بحد اتمام رسید من تنها بجهة امتحان بر آن
نشستم که ناگاه شدبادی حادث شده آن کشتی مثال را براه انداخت هر چند
دست و پا زدم که شاید بکنارش آورم سود نداد در بحر حیران تنها شدم خود با
خویش کس را ندیدم همچو خود دست آشنای خویشتن در آن حال چشمم بر زن افتاد
دیدم بمستی دست بسر گرفته و بدستی انگشت تحیر بدندان یعقوب نگاهش از غرفهٔ
بیت الحزن دیده سر بر آورده و زلیخای صبرش پیراهن تحمل یوسف چاک کرده و از لبش نوای
عشاق نالهٔ اش اوج گرفته که نوروز طرب بزرگ و کوچک را ازین حرکت باز داشت
چون بخت مخالف تیره شد اگر بعراق رسی عرب و عجم را از حال مغلوب خبر ده شعر
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن ولی جائی که گیرد دامنت را یاد من میکن
پس از او با کام جدا شده با گرداب غم دل بر آن گرداب بستم و کنار بر موج خون در
کنار موجه نشستم ناگاه سواد کشتی نمودار شد بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه همه
دل بر احوال من بسوخت و لیکن چندانکه جهة خود استغاثه و زاری نمودم سود نداد
چه هیچیک را اطلاع بر صوب مقصود نبود و اکنون از آن فرزند هر چند میخواهم راه طغیان سیل
بر فوارهٔ دیده بندم چون ایشانم یاد می آید دود از روزنهٔ دماغ سر میکشید بیت شده
نزدیک کز دود نهانم چو نی آتش فتد در استخوانم لمعهٔ سیزدهم در تاریخ خاموشی



متفق علیه حکماست که سکوت سبب درازی عمر وراحت روح است چنانکه گفته اند
راحة الجسم فی قلة الطعام وراحة الروح فی قلة الکلام وگفته اند الفرق
بین النطق والسکوت کالضفدع والحوت وعندلیب نغمه سنج گلشن
ولایت علیه السلام فرموده که چنانچه ایمائی رفت که العافیة عشرة اجزاء تسعة منها
فی الصمت ونیز فرموده من کثر کلامه کثر خطاؤه وچون کثرت کلام موجب خفت
وتحقیر است هرآینه ضدش که سکوتست مایه حشمت وتوقیر خواهد بود از اکابر منقولست که
لو کان اللسان مخزونا لم یکن القلب محزونا یعنی اگر زبان مخزون خزانه دهان
بودی دل را بار اندوه حاضر نمودی گویند اگر موسی از زمزمه ان سالتک عن شیء بعدها فلا
تصاحبنی صامت بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی واگر یوسف از
ترانه رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه ساکت شدی دست از پای
زندانی بکشیدی چنانچه آرامش بدن در سکونست آسایش نفس هم در سکوتست نقل است
که یحیی نبی علیه السلام روزی ابلیس لعین را دید وی گفت یا عدو الله هرگز چنان شده
که مرا بفسون وسوسه در دام فریب کشیده باشی گفت بلی یکشب چنان شد که ترا
بران داشتم که سیر خوردی وبقیام نوافل تجاهل نمودی فرمود که عهد کردم که دیگر
چیزی سیر نخورم ابلیس گفت منهم شرط کردم که هرگز حرف بصرفه نزنم از حکیمی
پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن است گفت مرا دو گوش داده اند ویک زبان

یعنی دو بشنو و یکی بیش مگوی افلاطون گوید قلت عقل آدمی را کثرت کلامی
بدارد که بدو تعلق توان یافت پس اگر مرد خردمند در آغاز تکلم ملاحظه پس و پیش نموده
حسن و قبحش را بر محک اندیشه زند بحکم تأمل که چه گویم به از تأسف که چرا گفتم
هرگز بداغ اسف و جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور طول کلام مذموم است
مگر در چند موضع که استثنا یافته اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما قال فاذکرونی
اذکرکم و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروه بالعشی والابکار
و ذکر محامد افضل المرسلین و ائمه معصومین و الحاح در مناجات که بموجب ما من الا
یحب مد الحاح الملحین فی الدعاء هرچند در استغاثه زیادتر کوشی پایه تقرب
بلندتر یابی و نصیحت ارباب خسران بشرط تاثیر و مواعظ هدایت قرین که عامه را
از چاه ضلالت باوج هدایت رساند و شکر منعم حقیقی آنچه باشد بیکار است و سکوت
در جمیع ناچار گاه باشد که بسبب اظهار کلمه بیمحل سر در معرض خطا باشد چنانچه بمرد
کمخاباف بیک سخن نفهمیده سر در باخت تقریر این حکایت آنکه نقل است که دزدی لقب
زن طمع بکارخانه کمخاباف آورد شبی کمان حیله بزه کرده در کمین نشست که شاید
بمعاونت کمند اندیشه از آن پیش که سر زنگی شب بخنجر فروغ مهر بریده شود کمخا را
بدام آورد بیت از قمر اندوخته غمازئی و ز سحر آموخته شب بازئی اما مرد کار
گرا چون آن شب تمام کار بود بذوق آنکه کمخا را روز دیگر بنظر عاطفت

سلطان خواهد سایند تا هنگام جلوهٔ صبح راه عسکر خواب را بر سواد دیده بسته از کار
بیکار بوده و در آنشب اکثر اوقات زبانش باین کلمات گویا بود که خداوندا بلطف حافظ
من گشته بنوعی نمائی که مرا هرگز سر انگشت زبان زیان نه پسند شعر بده تا خوب را بر
خاطر آمده بدار از ناپسندم دست کوتاه القصه در آنشب هر چند مرد طراز بهر بودن
کار کمین گشود سعادتش معاضد نبود روز دیگر که نساج دیباج لیل و نهار مخمل مسکی
شب را در هم نوردید بر سطح اطلس زمین فرش زر بفت مهر بگسترد هنوز شحنهٔ روز دست در
طراز سیه پوشش شب را بر سر صبح بر قفا نبسته بود مرد بافنده کمخا تمام کرده بخدمت
پادشاه برد بیت پای ملخی نزد سلیمان بردن عیبست ولیکن هنر است از موری
شاه بعد از مشاهدهٔ آن قماش بافنده را تحسین بلیغ نموده و تشریف خاص اختصاص
داد پس روی بندهای مجلس کرد که این قماش از برای چه خوبست هر یک از ایشان بلقبی
دید یکی گفت جامه را شاید و دیگری گفت که خزینه را بکار آید یکی صلاح دید که بهر زیور مجلس در
کار است و دیگری را بخاطر رسید که بجهت پیرایهٔ حرم سزاوار است القصه هر یک بر نهجی
توسن سخن میراندند که ناگاه استاد از میانه برخواست که خیال همه فاسد است در
بازار همه کاسد بیت هر چه گفتی ز عقل بود برون ملک مقصود را ره دگر است بلکه
اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوشش ملک باشد پادشاه ازین سخن عظیم بر آشفت فرمود
تا زبانش را از قفا بکشند گویند دزدی در آن حال حاضر بود پس از روی تعجب بخندید پادشاه

پرسید

پرسید که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل چیست گفت شاه را بقا باد منم فرزندی حالک

دست و در هر لیل شب و روز دوشش در کمین وی نشسته هرچند بهر بیرون این کمی حیلهای

انگیختم صورت مقصود روی ننمود سفر چندین کلید چاره بگشتم زنهر کار به

درین قفل زنگ بسته باو انشد زهم و تا زمان نزول اجلال مواکب روز کیتی این فیروز سحار

همین ورد زبانش بود که خدایا مرا ازین زیانم نگاهدار و امروز بهمچنین سخنی و قیام اقدام

نمود شاه بخنده آمد و گفت دست از وی بدارید که او را گناهی نیست بلکه دعایش بدرگاه خداوند

بشرف اجابت رسید لمعۀ چهارم در عزت قناعت هر یک از افراد انسانی در دوره عموما

چون در تحصیل معاش و سامان و محتاج خود بمعاونت و مظاهرت یکدیگر محتاجیند بسیار

بخلاف سایر حیوانات هما که علت افتقار ایشان زیادتی حرص است در امورات و مهمات

زایده مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانمایه و عمارات بلند با آب و

ارادۀ حور شمایلان ماه پیکر و سیم غبغبان خورشید منظر و همچنین اسبان تازی نژاد

و هیونان کوه نهاد و امثال ذالک و لهذا سامان اینها منوط است بر صنایع مختلفه

پس همه بیکدیگر محتاجند چون سایر حیوانات به غذای بسیط قانعند و حصول

غذا ایشان از مشارکت و معاونت اقران امریست ممکن پس در هیچ حال محتاج بمصاحبه

یکدیگر نیستند و ازینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان قناعتست از امور زایده

پس توان فهمید که قناعت ملکیست از ازدحام مشاغل آسوده و آینه ایست از زنگار



تعلق زدوده وحکما گفته اند اذا جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا
واذا شبعت صارت الارواح اجساما بطبیعی پس حکیم گوید همیشه حریص محروم باشد
اگرچه همه جهان او را باشد قانع توانگر است اگرچه او را هیچ نباشد ع هر که قانع شد بخشکی
ترشه بحر و بر است و تحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است
چنانچه پیر انصاری گوید بدانکه رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و همه از آن
خویش میخواهند بغود باشد اگر حرص آدمی بملازمت درگاه سلاطین وخواقین دلالت
کند هر آینه از زمره گروه ضلالت شکوه انما تاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت
شفیع المذنبین صلوات الله علیه میفرماید لا تاکلوا خبز السلاطین فانه عجین من موع المساکین
یعنی مخورید از نان پادشاهان که سرشته اند بسر شک دادخواهان آورده اند که
روزی خلیفه بجهة بهلول طعامی فرستاد بهلول سگی حاضر دید در زمان طعام را پیش
سگ ریخت ملازم خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا پیش سگ ریختی گفت دم مزن که
اگر سگ هم بشنود نمیخورد الحق عجب حالتیست درویشی که پای رضا بدامن قناعت کشیده
دیوانه وار بوریا نه خزیده از منت بزرگان صاحب پایه و خواجگان بلند پایه آسوده
نشیند که لذت قوتی بباد بر دقتی بیرزد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان
باشد او را طلب کنید و او چون طلب مردم کند از او بگریزید پس هر آینه آن طایفه را
شرط است در بروی خلق بستن و بکنج قناعت دل خوش نشستن چون خورشید

بودن و چون صبح لب بخنده گشودن نه از کس زیر بار و نه کس از ایشان در آزار
الحق عجب طایفه‌اند که طبع مستغنیشان خلق را در کان غلط انداخته و بحکایت قناعت
خانه را از حرص پرداخته و از خون سیر شدن ایشان مال در ملال و از بی‌مهری ایشان درهم در هم
کما قال عزّ و شأنه فی حقّهم تحسبهم الجاهل اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون
الناس الحافا همانا خوردن چندانی باید که پشت را بجهة عبادت ذو الجلال
توان راست کرد و پوشیدن بمقدار حرّ و بر کافیست و زیاده ازین تعهد حجاب
درر و در فرع اکبر بغایت مشکل است منقولست از خوانسالار بزم جنان علی عمران علیه السلام
که پیوسته سر انبان نان مختوم ساختی تا موجب عذوبت طعم گردد و تواند که نفس
قناعت پیشه را حال در وقت فاقت به از دیگران باشد اگرچه طبایع ابنای زمان
معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان از زحمت دید در مدافعه آن مبالغه کنند و اگر
از صحبت ایشان آسوده باشند از عقب در آیند چنانچه مولوی معنوی درین باب گوید
که همچنانکه گدا عاشق کریم هست کریم نیز عاشق گداست پس اگر گدا صبرش بود
کریم بدر او آید و اگر کریم را صبر است گدا بدر او آید ولیکن صبر گدا کمال گداست
و صبر کریم نقصان کریم فی الجمله از قصّهٔ موسر و معسر توان استنباط حسن سیرت
طبایع قانع تواند کرد و تقریر این حکایت آنکه باسناد صحیح پیوسته که روزی
در مجلس فیض اثر فروزنده شمع جمع انجمن ثمّ دنی فتدلّی فرازنده سرو چمن فکان



قاب قوسین او ادنی ولیل شفاعتش خضر گمراهان روز معاد و نور هدایتش چراغ
تیره روزان یوم التناد بیت در شایسته دریای سرمد رسول یثرب و
بطحا محمد صاحب ثروتی مبتلا بباد نخوت لباس فاخر در بر و عمامه قیمتی در سر
بیت چون لعبت چین ز پای تا سر آراسته خویش را بزیور در مجلس آنجناب
آمد و بعد از لوازم تحیات در گوشه آن انجمن قرار گرفت چون زمانی برآمد صاحب
معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زیور زینت ژنده دلی ژنده پوش لباس
حله خلت و پیرایه گریبانش حلیه محبت از لباسش چو شعله تن عریان پشت پا بر زده
بهر دو جهان در آن وقت به مجلس منیف درآمد و بجنب مرد غنی نشست مرد مغرور را
از جانب معسر نفرت آمده دامن جامه خود را جمع نمود اما چون نظر صیرفی کیمیا اثر حضرت
مصطفوی طلای طینت توانگر را تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحان زده فرمود
که مگر ترسیدی که از غبار فقر وی بر دامن تمولت گرد می نشیند و با کلبه فاقه اش
از لمعه حشمتت خوشه چیند و یا آنکه لباس تو از مساس پلاسش رنگ چرک گیرد
مرد غنی گفت یا رسول الله هیچیک از این معنی مرا بخاطر نخلید حضرت فرمود که چه ترا
بر این داشت که بر چنین امر شنیعی قیام نموده شیشه دل مرد درویش بسنگ مذلت شکستی
بیت بعیش دو روزه خود ای گل مناز که این خنده افتاده صد لبست گفت مرا نفس
اماره بنوعی پایمال غرور نموده که سررشته اختیار در کف اقتدار خود نه بینیم بلکه

شود

صورت هر فعل قبیحی را در نظرم حورانه جلوه داده و دلم را مقید کمند عشوه گردانیده وطلعت هر امر جمیلی بچشم دیوی نماید و در میانه طرح مخاصمت می اندازد بیت

نفسی دارم که غیر شیطانی نیست وز فعل بدش هیچ پشیمانی نیست
ایمانش هزار بار تلقین کردم این کافر را سر مسلمانی نیست

ومن در تلافی این خطا بجهة زجر نفس و غرور نصف مال خود را بدو بخشیدم حضرت سؤال نمود که این مرد بینوا آنچه مال بود داده قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی با وی خطاب کرد که بچه واسطه هدیه مرا قبول نمیکنی درویش گفت ترسم که نفس سلیم من این نفس تو گیرد و مرا در عقوبت اندازد ومن سالهاست که ریاضت کشیده او را رام خود کرده ام اگر بعد از حصول سر رشته پیمان را گسسته سرکشی آغاز کند از عهده اش چون بیرون آیم لمعه پانزدهم در ذل طمع مقرر است که هر کرا روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد هر آینه مردود جمیع نظرها گردد و اگر العیاذ بالله لب بسؤال گشاید بالضرورت عالمی در خونش تشنه شوند و بمرگش مشتاق بنوعی که نه حاجتش از کسی برآید و نه گرهش از چاره جوئی گشاید بلکه موجب سبب حیا و ذلت خواهد بود که الذل مع الطمع چنانچه درین باب مطلوب کل طالب علی ابن ابیطالب علیه السلام میفرماید که الطمع مرض والسؤال نزع والحرمان موت وگفته اند دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن

در ذلّ طمع همین بس است که نزد همچون خودی یا کمتر هنگام طلب عجز باید نمود و آبروی
مردی در ترک طمع ضرورست آنکه با خلق بسیار نیامیزد تا بعضی اوقات بخاطرش
نخلد که مجال عرض حال است. و نیز اختلاط تمام دلالت بر افلاس چنانچه افلاطون
گوید که الاستیناس من علامة الافلاس چون با جمعی صحبت دارد کلماتی که مشتمل بر
اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد و اکثر اوقات شادمان باشد نه دلتنگ
عرض حال نمودن و اظهار صریح و حسن طلب و از کثرت ملازمت احتراز کند مرد کامل
اگر در حالت عسرت متوسل بدرگاه حق سبحانه و تعالی گشته از جمیع ماسوی الله
قطع تعلّق نموده آنچه خواهد ازو خواهد بجز درگاه احدیت آشنائی در دیگر نکند
و غیر از ابر رحمتش مایه نجوید البته از فاقه نجات یافته بهتر از سایر اغنیاء خواهد شد
و صعوبت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت که وجدانیست در جبین
سوال بر چهره طامع لامع است چنانچه مروّت را تاب مشاهدهٔ آن حال نیست
و شاهد این مدعا قصهٔ حسن ابن علی علیه السلام است با شخص عرضه دهنده و تقریر
این حکایت آنکه نقل است که در دور خلافت نور دیدهٔ ثقلین و نبیرهٔ ولی رسول
الفریقین چراغ دودمان هاشمی العرب و العجم نقاوهٔ شفیع المذنبین من الامم
بیت گل شاداب گلشن زهرا حسن بن علی امام هدا طبیب قضا بینوائی
را بهر علاج وسواس افلاس نسخهٔ مفرحی نوشته بشربت خانهٔ شاهزاده اش حواله نمود

بیت پادشاها درگهت دار الشفای رحمتست   درد مندانیم اینجا بهر درمان
آمدیم پس عرضه را بدین مضمون انشا نمود عمریست که از کشاکش غم و الم طومار روانم
بر خود پیچیده چون خامه پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دوده قلم کف دهانم
چون دوات قیره گون نموده اگر بدرمی چند چون شنجرف سرخ رو نکنی استخوانم را
مقراض اجل قطع زن تیغ لحد خواهد ساخت بیت کسان شهد نوشند و
مرغ و بره مرا روی نان می نبیند تره   القصه بدان مجلس عرش فرش کیوان
رفعت در آمده عرضه را بحاجبان درگاه داد شاهزاده بقرینه دانست که عرضه
افلاس عرضه را براو تنگ نموده عرضه اش را نخوانده فرمود تا آنچه مدعا است بوی
دهند او را خوشنود ساخت بعد از مراجعت اصحاب گفتند یابن رسول الله موجب نخواندن
عریضه چه بود فرمود که نخواستم که آثار ذلت طمع بر چهره اش مشاهده کنم و زنگار خجلت
طلب در آئینه جبینش ملاحظه نمایم دیده صاحب فتوت چون تواند نظر بر دلی کرد که
از تاثیر خجلت بوقلمون هر زمانی برنگی آید و از سحاب انفعال لاله وار هر قطره خوی بر گل
عارضش داغی نماید بیت مرا بر و چنین دیدن از مروت نیست   کسی بدیدن من
گو میا که منت نیست لمعه شانزدهم در ثمره فتوت و فتوت یعنی جوان
مردی آنست که نفسی را بهر نوع که توانی از خود شاد گردانی بحکم ان السمع و البصر
و الفؤاد کل اولئک کان عنه مسئولا هریک از جوارح خود ضبط نمائی از تعدی اگر

همه خصم مستحق آن باشد اگرچه قصاص مانع عدالت نمیشود ولیکن فی الجمله محصل برد دل
آزاریست و شیوه دل آزاری از فتوت بعیدست چنانچه در حین غضب امر جمیل
متحلی بزینت مروت از احسان اکمل است و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئولون
عن رعیته اگر بقیه خشوع بر یک از نقصان مقید سازی هر آینه سبب وار رستگاری
روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم الناس علی قدر عقولهم سلوک با هر نفس فراخور حال
وی از لوازم عدالتست همچنین جمیع افراد انسانی بیکطریق سلوک نموده از فرایض
فتوتست چه شاه و گدا درین مروت بر یک درجه اند و تواند بودن که فتوت
موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مالست بمستحق و فتوت عبارتست
از ایثار نفس و مال است و همچنین از شجاعت نیز برتر شاید بود چه شجاعت متضمن دفع
خصم است و فتوت مستلزم آشتی با دشمن و گاه باشد که صاحب کمال درین
فن خود را فدای دیگری نماید چنانچه شمع انجمن لافتی علی مرتضی علیه السلام در شب غار
بستر رسول الله صلعم را آرامگاه خود دید و بدانکه فتوت حق نمک شناخته میباشد
و بشکر وی قیام نمودن و حقوق کسی را فراموش نکردن که من جاء بالحسنة فله
عشر امثالها گویند مردی زنی جمیله خواسته و با وی بساط نشاط و بستر عشرت
گسترده چون مدتی برین بگذشت ناگاه زن را عارضه دست داده آسیب کسوف
آبله خورشید عارضش را بینوا ساخت مرد را انخاطر که مبادا زن را از ملال از زوال

حس تزلزلی بخاطر خطور کرده بسبب در خراج محبت تقلل کند روزی آنمرد بعزم جواب
برداشت و بنیاد شیون و ناله کرد که آه همچنین چشمم کور شد و تن بکوری داده
تا مدت سال که مدت حیات آن زن بود چنان نگرد که زن از احوال او آگه شود
و شکسته خاطر گردد فی الجمله قصه آن دزد که باین قوت حق نمک شناسی مرعی داشت
مشعر است و تقریر این حکایت آنکه دزدی را حکایت کنند که شبی چابک سوار
همتش بر سمند اندیشه نشسته و جهان همای همای خیالش بر توسن افسون نعل واژگون
بسته لاجرم زلف کمند حیله اش جز بغارتگری قصر ملک عصر بر چین نمیشد و زبان
خنجر تیز کش بجز قصه نقب خزانه پادشاه نغمه ریز دیکت کند از غنچه همچو باد خزان
شاخسار ابیک نفس غریان گر به بند کبوتری بگذار کند از پای او برون
شلوار شبی بعزم دست برد آهنگ خزانه پادشاه نموده خزانه که حصار بنیانش
با دریچه کیوان دم همسری زدی و پاسداران حصن حصینش با سپاه انجم لاف
برابری نمودی پیکر حصارش همچو اسفندیار روئین تن و هیکل برجش همچو افراسیاب
قلب شکن بیت فلک گرده در خاک ریزش نگاه چو خورشیدش افتاده از
سر کلاه پس باندک سعی بر آن خزانه دست یافته از زر و جواهر پشته بسته از
کنگره اش بزیر انداخت و خود دست بر کمند زده همچون مرغ بنشیب آمده و پشته را
در کتف کشیده میرفت قضا را راه دزد بمطبخ شاه افتاد پاره نمک دیده و



بتجربه امتحان زبان بر نمک زد که آیا چه باشد چون معلومش شد که نمک است دزد
زبان طمع از مال برداشت و با خود گفت بیت گر من حق نعمت ندانم چشم
نمک تو زود گیرد در آیین انصاف و مروّت روا نیست بعد از نمک چشیدن
نمکدان شکستن بیت بخوان عشق نمک را مگر نخورد درست که کور کرد فلک
دیده زلیخا را القصه غنایم را بر خود حرام کرده در همانجا بگذاشت و رفت روز
دیگر که خوانسالار سپهر بهر نزول خسرو کواکب بریان حمل را بنمک ثریا شور کرده
پادشاه خوان مکرمت گسترده بار عام داد امّا گنجور شاه چون بخزانه در آمد دید
که دست نامحرم بر سینه دوشیزگان جهان فریب و نوعروسان دنیا زیب رسیده
بلکه مشتی را اسیر کرده و پاره را بغارت برده اند بیت تا یافت ره خیال تو
از سر برده هوش آنجا که دزد رخنه کند ببرد متاع از مشاهده این حال آتش
در نهاد خازن افتاده بهر تفحّص هر سو قدم نهاد باندک فرصتی جمله را در حوالی مطبخ
پادشاه یافت بی شائبه خللی و فوت درمی حیرت بر خازن افزوده
کیفیّت حال را بعرض ملک رسانید پادشاه را تعجّب روی نموده فرمود که منادی
کنند که هر کس این کار کرده بمواهب مرضیّه ایمن بوده بحضور آید که براو آسیب
نمیرسانم چون دزد شرط و سوق در سوق کلامش میدانست در زمان ببارگاه
ملک حاضر شد و گفت این امر از من بوجود آمده سر غارتگری داشتم عاقبت

دوق

ذوق بکام نگذاشت که کام بر اثر خیال بر دارم بیت می که حرامست و بالت بود ٩
چون نمکت خورد حلالت بود القصه پادشاه دزد را چندان نعمت داد و بعواطف
شاهانه بنواخت که دزد از ارتکاب آن امر شنیع مستغنی گشته از خاصان درگاه گردید
بیت در اندیش ای حکیم از کار ایام که پاداش عمل یابی سرانجام لمعهٔ هفدهم
در حسن تدبیر نفس ناطقه چون در تدبیر بدن از مهم کسب معیشت و تدبیر منازل و امثال
ذلک جز معاونت تفکر و استظهار تدبر عاجز است در حل عقاید پس هر آینه در هر
امری خوض نمودن از مقوله حسن تدبیرست و حسن تدبیر صفتی است بغایت مستحسن
و حدیث حضرت نبوی وارد است قال التعجل من الشیطان والتانی من الرحمن این
حدیث مشعر است بر صدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوه را
مرعی دارد و هیچ سنگ عبرت بر تارکش نیاید مثلا اگر مرد متلف در آغاز کار تعقل
تامل کند هرگز بداغ افلاس مغبون نشود اگر مریض در حالت صحت تصور صعوبت
مرض نماید برنج خستگی مغبون نشود و هم در حالت عسرت و مرض اگر این گروه
بحسن تدبیر گرایند شاید بمیامن حسن معاش و لطف علاج هر یک از کدورت
بدر آیند و اکثر حیوانات در عجم بدین شیوه مستظهر گشته حل عقاید نمایند مشهور است که
مورچه بعد از امطار هر دانه گندم را از طول بدو نیمه میکند تا سبز نشود و روباه از چون
هجوم کیک بر زحمت افکند قطعه موئینه در دهان گیرد پس در آب در آید و نخست دم

در آب نهد تا کبک بسیرین میل کند پس کفل و کمر و سر در آب فرو برد تا جمیع کبک ها در آن مؤینه درآیند و خود را بدین نوع نجات دهد و گویند که شیر در موضعی که آب محیط جهات اربعه اش باشد حمل کند بجهة ایمنی از شر مورچه پس بحکم رای و حیله عقل انسان را مراعات این شیوه زیاده اهم است پس مرد باید که در وقت تسلط بلیه مصایب و شداید و ظهور ملال و غضب سر رشته این مهم از دست نگذارد تا در جمیع امور از شر دهر زمانه ایمن گشته غبار ندامت و گرد ملامت بر دامن خاطرش ننشیند و اکثر اوقات شاد مان بوده گوشمال از حوادث زمان نخورد و فی الجمله مشعر است بر صدق مدعا قصه آن مرد یافنده که قماشی یافت که حلال زاده از آن ببیند و حرام زاده رویت نکند و با وجود تدبیر و حیله از رنج فاقه نجات یافت و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که رندی را وسواس افلاس بر آن داشت که بنای حیله را بنوعی گذارد که طایر خیال بکنگره اش نتواند رسید روزی قدم ببارگاه شاه عصر نهاد و بعد از مراسم دعاگوئی گفت منم صنعتگرای اعجاز ترین و هنرمندی سحر آفرین بمین همت شهریاری با ستظهار اندک مایه قماشی توانم یافت که از تار و پود آن نساج فلک عاجز و حیران ماند و محک دیده حلال زاده صیرفی عیارش گشته بحسن و قبح سرش مطلع گردد و خفاش نظر حرامزاده

چیزی جز نقش عدم نه بیند بیت چنان نقشی آریم برروی کار که حیران شود دیده روزگار

شاه از استماع این مقال و تصور این خیال بغایت متعجب گشته فرمود که این نوع نقشی بدیع

وصورتی غریب از عجایب روزگار است وبجهة امتحان خلق خزانه را منزوار است پس
نقدی وافی بدو داده باتمام کارش اشاره فرمود بافنده عیارپیشه زر را بخاطر
جمع خرج نموده ونه پروای شاه ونه اندیشه سپاه نه از تیغش هراس سر بریدن نه از
خارش غم دامن دریدن القصه چون مدتی برین بگذشت پادشاه وزیر را بجهة تحقیق
بافنده فرستاد چون استاد از آمدن وزیر مخبر گشت ناچار بکارگاه خالی آمده
بی تار وپود بافندگی آغاز نمود چون وزیر بدان خانه درآمد مرد را دید که بطور تار وپود
بافندگی آغاز نموده بزبان حال میگفت بیت بر رشته گره میفکنیم گر نگشایم بکار نیم
گر روش کار ندانم وزیر باخود اندیشه کرد که این گونه پادشاه شیر صولتی که از بیم
پلنگ خشمش گرگ را بر غنم دست تعدی کوتاه است این مرد چه سگ باشد که خواهد
بروباه بازیش خواب خرگوش دهد مبادا که اخفاء این از دیده من دلیل بر حرام زادگی
باشد جز این چاره نیست که نادیده را بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت نشوم پس بخدمت
پادشاه رفته بعرض رسانید که قماش در نهایت نفاست بافته پادشاه
بجهة مزید یقین وکیل را فرمود که قماش را ملاحظه کند وکیل چون بیامد مثل وزیر چیزی
ندیده باخود گفت که این مرد بافنده از سر خود گذشته که مرتکب امری شود که از
عهده آن بیرون نیاید وحال آنکه وزیر قماش را دیده زهی خجالت که این حرام زادگی
درخدمت پادشاه نامرد من شود بیت مبادا کسی بخون آغشته چون من میان



خلق رسوا گشته چون من بناچار اینمعنی را نهان کرده بعرض رسانید که دیدم آنچه وزیر ۱۲
دیده بود امّا چون وعده اتمام رسید مرد مدبر دیبای معدوم را بخدمت پادشاه
آورد چون نظر کرد بعد از آنکه دو معتمد دیده بودند با خود اندیشید که زهی خجلت که مرا
مطلب امتحان دیگران بود و حال آنکه از من کم عیار آمد بیت زند فصّاد بر دو دست
کسان نیشش ولی دستش بلرزد بر رگ خویش پس شاه صلاح کار در اخفای آن
سر دیده استادرا تحسین بلیغ نموده قماش معدوم را بخزانه فرستاد چون مدّتی برین
بگذشت پادشاه راز خود را با وزیر و وکیل در میان نهاد که مرا نیز در قماش چیزی
بنظر نیامد بنابر مصلحت تهمت دیدن بر خود بستم وزیر و وکیل بتاج و تخت پادشاه
سوگند یاد نمودند که ما هم چیزی ندیدیم بیت آه از آن آتش دلسوز که هر ساعت
از آن صد جهان سوزد و یکشعله نمایان نشود القصّه آن مرد به برکت حسن تدبیر آن
مبلغ را تصرّف نموده از محنت فاقه خلاص یافت المعنی هیچ هنری همسر شآمت ظلم
الحق خار بن ظلم را جز حنظل ندامت ثمری نیست و مزرعه ستم را خوشهای ملامت حاصلی
نه و گفته اند که حاکم عادل مطبوع همه طبایع است اگرچه جمعی خود را از رشحه معدلت او مستفیض
نه بینند و ظالم مردود تمام نظرهاست اگرچه طایفه از شعله ظلمش گلهای داغ نچینند
و شاهد است بر صدق مدعا قصّه نوشیروان و حجّاج با وجود رحلت روزگاران آن
مقبول قبول جمیع ملل است و این مطعون کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیده آنکه

معادت

انکه معاونت ظلمه اگرچه بتعمیر باشد حرامست آورده اند که خیاطی از بزرگی پرسید که گاهی ۱۴
من بجهة ظلمه رخت میدوزم آیا از زمرهٔ معاونین ایشانم فرمود که آنشخص که بتو سوزن
میفروشد معاونست اما تو خود از زمرهٔ آن گروه ضلالت شکوهی گفته اند تیر آه مظلومان
در زمان بهدف اجابت میرسد و خانه وجود ظالم را چون خانه زنبور مشبک میسازد
کما قال عزّ شانه سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون ونیز شاهد است بر صدق مدعا
حدیث حضرت نبوی ه کما قال دعوة المظلوم مستجاب ولو کان فاجرا روزی
نوشیروان عادل را پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم بکدام تجربه گلشن عدالت
راه بردی گفت روزی سگی را در راهی خفته دیدم ناگاه پیاده رسیده پای بر پای
سگ نهاده و پای سگ بشکست چون پیاده قدمی چند رفت پیاده خواب
او را درگرفت و بخفت در این حال مرکبی پیدا شده اسب را چنان در تاخت که پای
پیاده را هم شکست و سوار هنوز از نظر غایب نشده بود که دیدم پای مرکب
بسوراخی فرو رفته پای اسب و گردن راکب درهم شکست مرا از آن روز بتجربه یقین
حاصل شد که آتش ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در همه امور
از ظلم و ستمکاری محترز بوده بناخن بیداد چهره مظلومی را نخراشد و تیغ ستم در کمین
خون بیگناهی از نیام انتقام نکشد بلکه از عقوبت روز جزا یاد آورد و دود دل ستمدیده ۵
بکشم غیظ شاد کند و الا در این دنیا به بلیهٔ مکافات گرفتار آید و هم در تحقیق رنج مجازات

سیل بارد و فی الجمله قصه عابد و فصاحت قائلانش بر صدق مدعا شاهد است و تقریر این حکایت
آنکه آورده‌اند که در شهر بصره عابدی بود طاعت پیشه اطاعت اندیشه که صوت نغمه
تسبیحش محفلیان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای دستان سرای تهلیلش عندلیبان
گلشن ملکوت را بی آرام کرده و عقد ثریا از انتظام سبحه اش به پراکندگی موصوف
و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده اش بداغ جگر معروف نسیم انفاسش چون باد
بهار روح پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض گستر ضمیرش بصفا آینه دار صورت
و طبعش بوفا مشاطه سیرت مجنون بیت بنوعی از صفای باطنش بدهر نهان پیدا
که بود دلش همچو در شیشه مغز استخوان پیدا روزی بعزم مسافرت قدم سعی در بیابان
شوق نهاده بدین مقال مترنم بود بیت بسته دلم بار عجب غربتی همتی ای اهل وطن
همتی چند منزلی که طی نمود جمعی دزدان خون آشام که دست فتنه طعن سنانشان
بزهر قهر آب داده و سیاف آشوب الماس تیغشان را بسنگ ستم تیز کرده بیت
زسختی دل جمله سندان مزاج دکان ستم را از ایشان رواج بعابد برخورده
بطمع مال خون او را حلال دانسته و در زمان آهنگ قتل وی کردند عابد بیچاره آغاز
جزع و ناله کرده گفت ای مردمان از فزع اگر اندیشه کنید و برای زنده دست بخون
زنده میالائید بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس از فزع روز قیامت بترس
و من عهد میکنم که آنچه اسباب دارم بشما بحل نمایم که نه در دنیا مرا با شما منازعه باشد

و نه در عقب مطالبهٔ آن سیه دلان تیره روزگار و سنگین دلان جفاکار زده گوش چشم
بر خون عابد سرخ کرده زبان گشادند که تا سر سبزت از تیغ بنفش از بدن جدا نسازیم
در دیوان مظالم رو سفید نگردیم که دندان طمع از حیات خود بر داری و لب از گفتگو
در بندی که فلک در پیش مینی مرکب کبود پوش است تو را شاید که آلایم بخون دست
که در گردن چنین خونم بسی هست امّا عابد بیچاره آیهٔ یاس بر عنوان وجود خود مطالعه
نموده به امید شفاعت بهر که روی آورد گوشهٔ ابروی وفا ندید و بدامن هر که دست تظلّم
زد بجز گل تغافل نچید بزبان حال گفت بیت در که گریزد کسی بپید در انجمن تا که نشنید
کسی پر خطر است این سرای تا در آن حال فوجی از کلنگان دید که بر سطح هوا نمودار شدند
عابد بیچاره متوجه ایشان شده گفت چون مرا درین امروز دادخواهی نیست باری شما
در وقت فرصت باز خواست خون مرا ازین سنگین دلان جفا پیشه کنید بیت
از خون دل این نامه رقم کرده ام ای مرغ خون میکشد دست گر تو به پرواز در آئی آنجام
از استماع این مقال متبسّم گشته گفتند تو با این ساده دلی ادعای قرب درگاه احدیّت
مینمائی و حال آنکه جاهلان را درین درگاه چندان قرب نیست نه بینی که موسی علیه السلام
در قضیهٔ رنج فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خونخواهی از فوج طیور چگونه آید
اگر اول در کشتن تو تأمّلی میرفت اکنون گنجایش تکاهلی نیست و تیغ از نیام کشیده
عابد را بقتل رسانید بیت کشته تیغ تو هنگام شهادت میگفت جور امروز

۱۶ توراپرستش فردایی هست امّا چون خبر قتل عابد در بصره منتشر گشت چون همگی اهل شهر
کمند متابعت او را بگردن انداخته و ربقهٔ مطاوعتش از طریقه رقبهٔ ارادت ساخته بودند
لاجرم از استماع این خبر ملالت اثر مضطرب گشته بطلب قاتلش قدم گشادند بیت
خون چکانست دم تیغ از آن میترسم که پی اخر بدر خانهٔ قاتل برود گویند روز عیدی
که عامهٔ خلایق در مصلای معهود بوظایف عبادت مشغول بودند آن دزدان دغا
پیشه در گوشه بقصد شکار دام سجّاده گسترده ناگاه فوجی از کلنگان در آسمان بفغان
آمدند چنانچه خلق از شور آن در تعجّب ماندند در آنحال بر زبان یکی از دزدان بی اختیار
جاری شد که گویا این کلنگان بمقتضای وصیّت عابد خون او را از ما میخواهند جمعی آن
سخن را استماع نموده مضمونرا بعرض والی شهر رسانیدند حاکم دزدان را گرفته در ابتداء
آن مبالغه نمود ایشان راه انکار پیش گرفتند بعد از اندک زجری که نمود بخون عابد
معترف شدند و هر یک از دزدانرا عقوبتی کردند ولکم فی القصاص حیوة یا اولوا الالباب
بیت دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند لمعزّی

نوزدهم در مذمّت خدعه در جمیع امور خدعه عار است و موجب انفعال روسیاهی
و عقوبت اثر شامت آن بجانب صاحب خدعه عاید است چنانچه در حدیث آمده و در
کلام مجید حق سبحانه تعالی فرموده و لا یحیق المکر السیئ الّا باهله و گفته اند در میان مرغان
بوم شوم است از آنست که طبعش بخدعه راغب است و همانا که خدعه بسفاهت اشبه است

چه خصم اگر بساده دلی موصوف باشد فریب دادن او از کمال دون همتیست و عاجز کشی و اگر
به کیاست معروفست ناوک غدر محیل چون تیر هوایی بجانب راهی مایلست و خدعه در جمیع
امور مذموم است مگر در بعضی محل که اقدام بوی از جمله کیاست است اوّل محاربه با دشمن
و دفع شرّ دشمن کردن که گفته اند الحرب خدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع و تسلّط بر اعداء
و رهائی از دست ظالم و ضابطه درین امر آنکه اگر مطلب مصلحت جمیل است روا است و اگر
مقصد مفسده قبیح است خطا پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل قرابه ابنای جنس را
مرعی داشته بدروغ و حیله نگرایند و از جادهٔ مستقیم صدق منحرف نشده به بیغوله خدع
رغبت ننمایند تا عاقبت چون آن عجوزه حیله بداغ فضاحت نسوزد و تقریر این حکایت آنکه آورده
اند که زالی سحر آمیز فسون انگیز که پای وهم جهان گرد را کمند تدبیرش در بند کشیده
و کردن اندیشه پرواز از سلسله تند و تزویرش بقید آورده سپاه خرد از بیم شبیخون
فسونش پراکنده و سرهنگ فرهنگ از سهم دیو روش سپر فکنده پیت پیر فلک
با همه نیرنگ و مکر کرده بشادی اگر او اعتراف روزی کیسه مرواریدی که از حیرت
طلعتش عقد ثریا سر رشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان جهان دندان
طمع از حسن کنده خویش پیت مصفا چون دل خلوت نشینان منور همچو چشم پاک
بینان نزد صرافی برده استدعای مبلغی قرض نموده برهانت آن مروارید
و بعد از آنکه بدمدمه و فسون صراف راراضی ساخت در وقت تسلیم کیسه را بصرت

بر چرمی بسته کیسه تسبیحی بدان صورت رسانیده سبحه را در عوض مروارید مرهون ساخت و مبلغی
زر از صرّاف گرفته مدّت معیّنی قرار داده فرار نمود بیت درین دیرینه دیر پر ز بیداد
عجب غافل نهاد است آدمیزاد امّا چون موعد مضاعف گردید از عجوزه غدّار اثری
ظاهر نگشت مرد صرّاف دانست که زر امانتش بر محک امتحان کم عیار آمده و چرخ زرپوش بهمین
بمن چون درم قلب با او درسیه دغلیست پس بزبان حال دوستان سرای این
مقال گشت بیت روز اوّل که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند اینست القصه
بعد از پاس تمام چون سر کیسه را گشوده کاسه بخت را سرنگون دید بعد از مشاهده تسبیح زنّار
دار بر خود پیچیده نا و شناله را بدر خانه قاضی برده گفت ای گلشن شهر نوبهاری از سحاب
عدالت شاداب و روضه ملّت غرّای مصطفوی از نیسان اطاعت سیراب با
بیت درد لیست در دلم که گر از پیش آب چشم بر دارم آستین ببرد تا دامن عجوزه
فتنه‌گر بر هانت این کیسه زر از من ربوده و رخ نهان کرده اکنون در چاره این کار
متفکّرم و درین بحر بی زینهار متحیّر چاره کن که کارم از دست رفته و تعمیر دلم کوش
که بنایش شکسته بیت تمنّای دلم کن زود حاصل و گرنه هم تمنّا مرد و هم دل
اگر در قضا و قدر احتیاط نمایی در صحرای محشر ذل فضاحت نکشی قاضی چون مختصری
از آنچه تحریر شد شنیده با خود گفت اگر بر خلاف قواعدی که ارشاد دارم عمل نمایم
شاید که خللی در احکام شرایع بهم رسد القصه لمحه درین باب فکری بخاطرش رسیده

گفت صلاح در آنست که صفحهٔ چهرهٔ لعل گون را بیاقوت رمّانی خون جگر مرجانی گرد ۱۹
اشک چو الماس مژه ریزان در شوارع و محلات فریاد برکشی که از جور چرخ خیره
گون روزگار ماهی بر من چون شب سیه گشته عورتی کیسهٔ مرواریدی نزد من بودیعت
سپرده دزدان چابک دست از من ربوده اند و مرا مونت غرامت بیت شاید که
مرغ طمع زال هوس دانه دیگر آهنگ حلقهٔ دام کند بیت خواهی از غم شوی آزاد مکن
خوب طمع مرغ را چون بود حرص بفتد در دام مرد صراف چون سخن از قاضی استماع
نموده سرشک ریزان گرد محلات میگذشت و مضمون را ادا مینمود در آنحال آن عجوزه وارد
گشت چون چشمش بر صراف افتاد بعد از شنیدن آن مقال با خود گفت که هیچ به از آن نیست
که همچنانکه به بردن زر سنگ داغی بر دلش زدم بدعوی لؤلؤ بر رشتهٔ خاطرش گره
افکنم دگر پس بگریبان صراف در آویخت که آن کیسهٔ مروارید از من میخواهی که بحیله دگر
آبی بر آتش من نهی و این خود صورت پذیر نیست مرد صراف چون در آنمکان محل فرصت
ندید عجوزه را کشان کشان بدر خانهٔ قاضی برد زن گفت مرواریدی که صراف میگوید مال
من نیست و در این قول کاذبست رهن من بدهد و مبلغ خود بستاند چون قاضی این
سخن بشنید کیسه را حاضر ساخته بعد از احقاق حق صراف عجوزه را بخیانت متهم نموده
او را سیاست کردند بیت هر که بدی کرد به بد یار شد هم ببد خویش گرفتار شد
لمعهٔ بیستم در ملامت حسد بدانکه حسد داغ رصیست بر جبین انسان که صاحب



۲۰ داغ را انگشت نمای خلق میکند بقول اعوذ برب الفلق هرآینه اجتناب تمام از شآمت او
اولی است چه حسد آتشی است خانه سوز و ناوکیست جگر دوز بنا بر مدلول الحریص محروم
والحاسد مغموم مرد حسود از شر و ملال ایمن نخواهد بود و حکما درین باب گفته اند که الحسد
قتیل الحاسد قبل ان یصل الی المحسود یعنی حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیز که بر آن
حسد برد گویند حضرت سلیمان از حضرت ایزد متعال عز شانه استدعای کلماتی
چند که موجب سعادت دارین باشد نمود پادشاه عالم فرمود ترا کلمه چند بیاموزم
که اگر بدان عمل کنی بسعادت ابد مستفید شوی اوّل آنکه بندگان مرا آنچه مواجه نتوانی
گفت در عقب نگوئی که انسان را زشت ترین صفتی غیبت است دوّم چون نعمت مرا
نسبت با حدی دادم فریفته حسد نبری سلیمان گفت الهی حسبی انا الاقوم بهاتین وشاه
ولایت پناه فرمود ما رایت لظالم اشبه من المظلوم بحاسد یعنی ندیدم چون حسود
ظالمی که بمظلوم شبیه باشد چه حسود ستمکارترین جباریست بر نفس خویشتن اما حسد تمنّی
زوال نعمت از دیگری باشد بجهت وصول خویش بدان نعمت و این بغایت مشئوم است
و خداوند اینصفت مذموم اما اگر مثل نعمتی که از دیگراست از خدای خواهی با ابقای
نعمت بر منعم را جرمی نیست و این را غبطه نامند و بدانکه حسد از بخل بتر است چه بخل
کنایه از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنیست با مضایقه عطیه که دیگری
۱۲ بدیگری کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی باشد که بر خود مال دیگری

روا ندارد

روا ندارد گویند سه حسد پیشه روزی باهم متفق شدند که هریک از ما فی الضمیر خود رمزی ٢١
بمعیار اظهار سنجند نخستین آگفت مرا اشتداد دایره حسد بنوعیست که یکنفس از
مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید شخص دویم گفت خود این سهل مرتبه ایست
مرا حسد بنوعی غالبست که در نعیم آید که دیگری چیزی بدیگری عطا کند سیم گفت شما هر دو
درباب حسد تنگ مایه اید مرا آتش حقد بنوعی سوزانست که اگر شخصی بمن چیزی کرم کند
از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که من جمیع الوجوه بر نعیم مزخرف دنیای
دل نه بسته از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دیناری به بهای عشوه های فاسد این کهن
سال نه دهد تا سوء المزاج حسد عاقبتش بسرسام ندامت مبتلا نسازد اگرچه بسیار بود که حسد
صاحب خود را رسوا کند و بجز رنج بیهوده و زحمت بیفایده چیزی ندهد و چنانچه آن زن
فرزند غرق شده را و تقریر این حکایت آنکه گویند در زمان خلافت داود علیه السلام
روزی دو زن که در همسایگی بهم دل بسته بودند هر یک پسر خود را برداشته بعزم گازری
راه صحرا پیمودند و در کنار غدیری رخت می شستند نه غدیری بلکه بحری بود بیکران
یا محیطی بی پایان عمقش چون دور روزگار دور از قیاس و قعرش چون انتهای تسلسل
نهان از حساب بیت غدیری نه بحری بدان سان که قعرش از آنسوی هفتم زمین
در گذشتی القصه در آن بیابان هر دو طفل برفاقت یکدیگر دام بازی گسترده بودند
ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خارج اجل نموده بکمند حادثه در گرداب بلا انداخت



بیت مباش ایمن که این دریای پر جوش ٭ نکرده آدمی خوردن فراموش اما چون مادر
مشاهده آنحال نمود موی کنان و مویه کنان بر سر غدیر آمد دید که عید حیات پسر بمحرم
ممات مبدل گشته و زمانه بخنجر مرگش قربان کرده با خود اندیشه کرد که رخساره اشک را
به گلگونه خوناب جگر غازه نمودن بجز شادمانی حسود چه سود و صلاح در آنست که به پسر
در آویزم که این پسر از منست و آنکه در آب غرق شد از آن تست شاید بحکایت فیلسوف
تدبیر پسر از وی گرفته جراحت دل خود را بدین مرهم دوا کنم و دل او را بداغ فراق مبتلا
بیت دو دل همتیست سخت ز دشمن زبون شدن ٭ ما روبرو ستیزه بر افلاک کرده ایم
القصه در پسر آویخته روی بزن کرده که این پسر از منست و آنکه عمرش بسر آمد پسر تست زن
مضطرب گشته فریاد بر کشید که این چه خیالست مگر سودای فاسد بر مزاجت راه
یافته است نسبت فتوت نه نقدیست که بدزدی توان ربود و رابطه قرابت نه لباسیست
که بعنف شاید پوشید مصرع داغیست غم عشق که بر خود نتوان بست باسور پسر
بر تافته سعادت بدامت افتد والا بطالت اوقات کوشیده باشی بیت صبوری
کن دریغم روزکی چند نماند هیچکس جاوید دربند چو گوی افتان و خیزان بود کار
هر آنکس اوفتد خیزد دگربار هر چند آن زن ازین نمط فسون بر وی خواند سود
نداشت و چون در آن بیابان گفتگو بسامان نرسید و نزاع ایشان بصداع کشید
و مقالشان بجدل انجامید ناچار بهر رفع منازعه و مناقشه روی بمحکمه حضرت داود ع



نهاد

۲۰۳ نهادند و مضمون ماجرا را بعرض همایون رسانیدند داود علیه السلام چون هر دو را مدعی دید
و بر طبق مدعا هیچیک را شاهدی نبود تصرف را حجت دانسته کودک را بصاحب
تصرف داد گویند حضرت سلیمان در آنحال با اقتضای سن با کودکان محله گرم بازی
بود چون بر کیفیت احوال مطلع گشت بمحکمه شرع شریف پدر آمده بعرض رسانید که اگر خاطر
آنجناب برضا ایما کند حکمی دیگر مرا بخاطر رسیده است پس داود علیه السلام سلیمان را
بفیصل آن دعوی اشاره فرمود بیت میانه دل و تیر تو ماجرایی هست چنان به پرس
که نه سیخ سوزد و نه کباب القصه حضرت سلیمان خادم را فرمود که به تیغ آب رنگ
آتش طبع پسر را بدو نیمه کند و هر عورتی را نیمه دهد تا هیچیک محروم نشوند زن بیگانه
چون تسکین نایره خود در ریختن خون پسر میدانست بدین قضا رضا داده سلیمان را
از جان دعا کرده اما مادر چون قصه کشتن پسر شنید گفت دست از وی بدارید که من
از حصه خود گذشتم و دانسته پسر را بوی دادم بداغ پسر سوختن به که او را
کشته بینم و در ماتمش نشینم از دوریش سرشک ریزم بهتر که در مصیبتش خود را در خون جگر
غرقه بینم بیت باغبان چیدن گل سخت عقوبت دارد بلبلی در قفسی به که گلی در
سبدی چون حضرت سلیمان آن واقعه را مشاهده فرمود گفت پسر ازان اوست
و در تصرف مادر داد و این حکایت یادگار ماند بیت شکر که این نامه بعنوان رسید
پیشتر از عمر بپایان رسید زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاضدت





توفیق و همت ارباب نظر در طی این نامهٔ نامی توسن خامهٔ خامی نگرده قطع این بیابان بی پایان نموده چون
بتوفیق رب الارباب بتاریخ یوم الجمعه اواخر شهر ربیع الاول سنه اثنین و ثلثین و الف الحمد لله تعالی و حسن توفیقه
که این حقیر فقیر بی بضاعت قلیل الاستطاعت اقل عباد الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد محمد شریف رفع الله
درجاتهما و تجاوز عن درکاتهما درین گلشن عقل عندلیب آسا داستان سرای نغمات گوناگون شد بهمین عنایت
دهقان توفیق از هر گونه گلی بهار آورده دسته بسته بگلفشانی مشاعر بزم نطق را بار دیگر بیاراست بهر زینت لباس
استعارات و تشبیهات گرانمایه معانیش بکارگاه خیال عنکبوت وار لعاب فکرت خویش باسر زنده پیچیدند همچون پروانه
بال افشان هر انجمن گشته و بهر اقتباس انوار معارف و دود دل شمع سیمای بی فروغ چند بکف دیدن گرفت بلکه
فیاض ازل به گلچینی آن گلشنم راه برد و بایستی که چون چنار همه تن دست شده و چون حنا پا بر سر دارم اما مرا بجهت
بنوالهٔ بی نمک هر شوره چشمی که هنوز ریزه خوان طبع گرسنه چشمان بیان در بغل اصلا امید بهد استغفر الله بار خاطر
سخنم دیوانه وار کف قیر گون بر لب آورده خوش بحیرت تمام درین میدان جولان میکند بیت من از کجا و ترنم
سرای این عرفان که هنوز پی ازین غوله بستان جهل بدر نبرده و در خارستان حسرت بیابانم چشم بر نسیان آبستن است
اکنون توقع از مشاطه گان چهرهٔ سخن آنکه چون نظر التفات بر عارض نوعروسان معانیش گشایند روح موشکافش را
بدعا شاد نمایند که چشم امل درین انتظار تا بروز شمار باز است و دیده امید در بیت الحزن یعقوب با هم آواز
بیت مغتنم غنیمت شمر نفس که تا دم برآریم گویند و بس چو غنچه گشتی سر چو در جیب خویش سخن گو که گردد
خموشی بهشت بیش درین دم که هستیم باشیم شاد که خواهیم این دور را کرد یاد تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
بتاریخ چهارشنبه چهارم شهر ذی القعده سنه ۱۲۶۲ کتبه العبد المذنب الفقیر الحقیر العاصی مصطفی قلی بن سلطان علی خوری

